



خلاص ه

دلارام در پی انتقام از گذشته م یا ن کابوس ه ایش زندگی میکند ولی با دزدیده شدن خودش و خواهرانش توسط
پسرانی زخم دید ه تمام کابوس ها به حق یقت تبدیل میشوند...

ژانر: عاشقانه، هیجانانگیز، تراژدی

نویسنده: آروشا سی ف

زیرن ویس

برای دیدن عکس شخصیت ها به پیج زیر مراجعه کنید:

aroosha.seif.roman@

شده از خودت بپرسی چی شد که من به اینج ا رسیدم؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟... تو این مدت بارها از

خودم پرس یدم

چرا ای ن اتفاق ها افتاد؟ چرا من؟ چرا ما؟ همه چی بر میگردد به اون روز. روزی که اگر نبود هیچی اینجوری که الان

هست

نمیشد، روزی که اگر نبود همه چی قشنگ تر بود، روزی که اگر نبود ...

—دلارام—

ژاکت مشکی رنگم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و زل زدم به دونه های برفی که اروم اروم روی شیشه مینشست.

این روزها

بیشتر از همیشه فکر میکنم. به عشق، به این عکس توی دستم که تنها چیزیه که از مامان و بابام دارم، به عشقشون، به این که

چجوری میشه دو نفر بین اون همه تاریکی توی یک سازمان مافیایی نور عشق به قلبشون بتابه و انقدر مجنون هم بشن که پا

بزارن روی تمام قانونها و مخفیانه فرار کنن. چه حسی داره وقتی حاصل عشق دو نفر بشه سه تا دختر که هر کدوم شباهت به

یکیشون دارن؟ چه حسی داره دوازده سال زندگی عاشقانه و شاد یک شبه باکشته شدن این دو مجنون عاشق تموم بشه؟ اصلاً مردن تو راه عشق چه حسی داره؟

با نشستن دستی رو شونم از فکر دروادم، آرام مثل همیشه لبخند مهربونش رو روی لبش داشت.

—بیا ناهار.

"باشه" ای گفتم و از جام بلند شدم که همون موقع تلفن قدیمی خونه شروع کرد به زنگ خوردن. شوکه نگاهم رو بین دخترها که

متعجب تر از من بودن چرخوندم. بعد از اتفاقاتی که برای مادر و پدرمون افتاد فرار کردیم به ای ن کلبه خالی از

سکنه و طوی این

ده سال سابقه نداشته که این تلفن بخواد زنگ بخوره. با مکثی کوتاه برش داشتم و "بله" سوالی به انگل یسی گفتم که صد ای هل زده از مردی به فارسی ت وی گوشم پیچ ید.

_الو...الو شما؟

متعجب تر گفتم:

_من دلارامم... شما به من زنگ زدید.

_دلارام؟ ع زیزم... ببین میدونم چیز ای که میخوام بگم گیج کننده اس ولی وقت نداریم.

من عموتم، ناصر. تو منو نمیشناسی ولی

من طی ای ن مدت حواسم بهتون بوده. الان با دقت گوش کن ببین چی میگم، دارن میان سراغم، این رمزو توی ذهنت نگه دار و

به هیچکسی که نمیشناسیش تحت هیچ شرایطی نگو. با لای دشتی از شق ایق، چوب بلوط سوخته، به تاریکی یک شب، هفده، هجده، ده. تمام این انشونه جای لپ ...

قبل از این که حرفش رو ادامه بده صدای بلن دی از پشت خط اومد و بعد هم درگیری های که از شنیدنشون تنم داشت میلرزید.

_دلارام... از اون خونه برید... فرار کنید.

و با صدای شلیکی که اومد شونه هام پ ریدن و درجا تلفن رو قطع کردم. اشک هام یکی پس از دیگری روی گونه هام سرازیر

میشدن و مغزم از شدت شوک و وحشت قفل کرده بود.

_کی بود؟ چی شده دلارام؟

با تنی که میلرزید به سختی برگشتم سمتشون.

_ع... عمو بود.

هر دو یکه خورده خیره موندن بهم. آرام زمزمه کرد:

_ عمو؟ چه عموی ی؟

_ ن...نمیدونم. گفت اسمش ناصره، یه رمز گفت، ولی نشد حرفش کامل بشه و بگه این برای چیه. بعدم صدای کلی

درگ پیری اومد و شلیک...هم ین.

_ چه رمزی؟

درحالی که خیره به زمین بودم رمز رو مرور کردم و آرام زمزمه ها شروع کردم.

_ بالای دشتی از شقایق، چوب بلوط سوخته، به تاریکی ک شب، هفده، هجده، ده. واقعا برای من هیچ معنی

ندارن... اصلا

نمیفهمم چرا یهوی هم پی که هیچ وقت چیزی ازش نشنیدیم بخواد زنگ بزنه و اینارو بگه.

آرام مکث کرد و با ترس گفت:

_ به نظرت... یعنی به خاطر این رمز اومدن سراغش و... کشتنش؟

_ نمیدونم... شاید.

_ الان که ما رمزمو میدونیم... سراغ ما هم میان؟

انگار برقی از سرم رد شد و تازه ذهنم به کار افتاد. ناباور نگاهم رو بین چهره ترسیده هاشون گردوندم و

نفس نفسی زدم.

_ اون آقاهه... عمو، اونم گفت فرار کنید.

آرامش دستش رو توی موهای مشکیش فرو برد و یا خدایی زمزمه کرد که با آشفته‌گی سمت اتاقمون رفتیم.

_ و... وسا یلا رو جمع کنید، باید بریم.

_ آخه کجا؟

زیرن ویس نگاه تو
_نمیدونم...نمیدونم م.

تند تند لباس ها رو می ریختم ت وی کوله هامون و واقعا نمیدونستم قراره چ یکار کنیم، حتی نمیفهمیدم درگیر چه ماجرای ی ش دیم، اون

لحظه به معنای واقعی گیج تر از کلمه گیج بودم. لباس ها رو که جمع کردم، لباس هامون رو عوض کردیم. بند کفشم رو بستم که با حس صدای هلیکوپتری ناباور موندم.

_چخبره؟

درجا یکی از کوله ها رو مثل آرام و آرامش گذاشتم پشتم و دستشون رو گرفتم.

_بدوید، فقط بدوید.

تو ما جونم توی پاهام جمع شده بود و بی وقفه میدویدم، از ترس، از استرس، از وحشت. از کلبه که اومدیم بیرون موهامون

توسط موج باد که هلیکوپتر ایجاد میکرد شناور شده بود. به خاطر آفتابی که با بی رحمی چشم هام رو آزرده میکرد نمیتونستم

چیز زیاده بینم اما مردان سیاه پوشی که از نردبون طنابی مخصوص پائین میومدن چیزی نبود که دیدم نشه. رو به دخترها

جیغ زدم تا به سمت پائین تپه ها بریم اما هنوز خیلی از دویدنمون نگذشته بود که با جیغ آرام برق از سرم پرید و درجا ایستادم.

یکی از اون آدم های که چهره اش به خاطر ماسک دیده نمیشد محکم آرامگ ریون من رو از پشت گرفته بود. درجا آرامش رو فرستادم پشت خودم و باگ ریه جیغ زدم:

_ولش کن...تورو خدا، ما از هیچی خبر نداریم.

درحالی که آرام رو چسبیده بود با دستش به من اشاره کرد.

بیا اینجا تا ب لای سر خواهرت نیاورد م.

از فارسی حرف زدند سرم گ یج رفت. خدایا چخبره؟ یعنی از همون باند یان که خانوادم رو کشتن؟ بعد این همه

سال چی

میخوان از جون ما؟ با صدای داد دوبار هاش رشته افکارم پاره شد.

برای من اصلا سخت نیست که یه تی ر تو مغز این خالی کنم، پس به جای فرار خودتون بیاید جلو.

نگاه گ ریونم رو سمت آرامش چرخوندم و برای لحظه ای محکم بغلش کردم.

هیچی از رمز نگو باشه؟

به سختی باشه ای زمزمه کرد که ازش جدا شدم و درحالی که دست هام رو بالا میگرفتم شونه به شونه آرامش به

سمتشون

رفتم. به لحظه ای نکشید و تا دستتون بهمون رس ید هم زمان سرنگی روت و ی گردن هامون فرو کردن که از درد

آخ ریزی

گفتم. قبل از ای ن که بخوام ریاکشی از ترس نشون بدم تنم لمس شد و بین سر و صداه ای اطراف از هوش

رفتم...

چشم ه ای سنگینم رو به زور باز کردم. با اولین چیزی که مواجه شدم مردی بود که روی صندلی نشسته بود و دود

غلیظ سیگار

جلوی صورتش رو گرفته بود. تلاش کردم خودم رو تکون بدم اما دست و پاهام به صندلی بسته شده بودن.

پس بالاخره بیدار شدم.

دود سیگارها رو که حالت تهووم رو بیشتر میکرد زد کنار و اومد سمتم که تازه تونستم چهر هاش رو ببینم. موه ای

قهو های و چشم

های هم رنگ موهاش اولین چیزی بود که به چشم میخورد. در حالی که با اون پوتین های چرمیش دور صندلیم راه میرفت شروع کرد به حرف زدن.

لب تاپ کجاست و رمزش چیه؟

در حالی که با نگاهم دنبالش میکردم گفتم:

کدوم رمز؟

یهو خیز برداشت سمتم و دستش رو به دسته صندلیم تکیه داد که بند دلم پاره شد.

فاصله صورت هامون انقدر کم بود که نفس

های گرم عصبانیش رو روی پوست سردم حس میکردم.

همون رمزی که اون مرتیکه بهت گفت.

وقتی به ما زنگ زد چیزی نگفت، قبل از این که اصلاً بخواد حرف بزنه صدای شلیک اومد.

همین جوری با ج دیت خیره شده بود بهم که یهو محکم کوبید رو دسته های صندلی و هم زمان جوری با داد کلماتش

رو ادا کرد که باعث شد از ترس بپریم.

فکر کردی من خرم؟

با عصبانیتی که تو وجودم شعله ور شده بود سرتقانه جواب دادم:

خر که نه ولی فکر کنم نفهمی که مفهوم نمیدونم نیمفه می.

با سوختن یه طرف صورتم برق از سرم پرید و با مکث کوتاه یکه خورده برگشتم سمتش. باز هم صدایش رو

انداخته بود رو سرش و داد میزد:

خفه شو خفه شو.

چونها م از بغض میلر زید ولی مثل خودش داد زدم:

_خودت خف هشو، تو یه مریضی... یه روانی.

پوزخند ترسناک ی رو روی لبش نشوند و خفه گفت:

_پس با یه روانی مریض در نیفت.

بعد هم از اتاق رفت بیرون....

آرامش

با بیدار شدنم اول ی ن چیزی که متوجه شدم بسته بودن دست و پام بود و ه ی چی بیشتر از یکجا بند شدن
نمیتونست عذاب م بده. تکونی به خودم دادم و جیغ زدم:

_هی کسی این جا نیست؟... آهای... عوضی ها خودتونو نشون ب دید.

با باز شدن در و وارد شدن یه گنده بک اولش واقعا ترسیدم اما دوباره ش یر شدم و داد ها ی بلندم رو به رخس
کشیدم.

_بازم کنید... مگه اس یر گرفتین... ای بابا.

اومد سمتم و بهم نزدیک شد. از بوی دهنش کم مونده بود بالا بیارم.

_خب عزیزم چند تا انتخاب داری. میتونی بگی رمز چیه و ما هم بازت کنیم یا میتونی یکم مهربون تر باشی
...اونجوری احتمالا می تونیم بدون گفتن رمز هم با هم کنار بیایم.

با چشم ه ای گشاد شده بهش خیره شدم. این چی پیش خودش فکر کرده؟ با تموم حرصی که تو وجودم بود تو
صورتش تف کردم و بلند تر داد زدم:

_خفه شو منحرف... همین صندلی رو تو سرت خورد می کنم.

زیرن ویس نگاه تو

با عصبانیت اومد سمتش و دستش رو آورد بالا بزنتم که یهو یه صدا از بیرون اومد.

_جک ولش کن بزن یش شرمیشه. این با این اخلاق گندش به اندازه کافی قراره کتک بخوره.

با سرتقی یه ابروم رو بین حرف هام انداختم بالا.

_اره افرین به حرف رفیقت گوش کن و اصلا نزد یک من نیا.

انگشتش رو ته دید وار گرفت سمتم.

_من حال تورو میگ یرم.

با حرص لب هام رو جمع کردم.

_بی صبرانه منتظرم.

نگاهش رو با خشم ازم گرفت و رفت بیرون. با یاد آوری کماکان بسته بودن دست و پام دوباره شروع کردم به داد کشیدن و تکون دادن خودم.

_هی کجا م یری س ییبیلوی زشت؟ بازم کن... اه...

ولی بی فایده بود و اینبار کسی به صدام توجهی نداشت...

آرام

با دهن بسته در حال دست و پا زدن بودم که بالاخره در باز شد و شخصی قد بلند و هیگلی با ب ی

حوصلگی وارد اتاق شد.

_ببین من نه وقت مقدمه چینی دارم نه اعصابش رو. پس خودت با زیون خوش بگو رمز چیه و وقت

بقیه رو هم نگ ی ر.

یکم سر و صدا دراوردم و با چشم و ابرو به دهنم اشاره زدم. پسره متعجب ی ه ابروش رو انداخت بالا.

این حرکات چیه در میاری؟

دوباره با چشم به دهنم اشاره کردم که اینبار با عصبانیت اخماش رو کشی د تو هم.

چی زر زر میکنی؟ نکنه لالی؟

با حرص خودم رو تکون دادم و دو مرتبه به دهنم اشاره کردم که تازه متوجه منظورم شد.

اها دهن ت بستست.

اومد سمتم و بی مقدمه چسب رو کند که احساس کردم کل پوستم کنده شد. از درد با صورتی جمع شده خنده کوتاهی کردم که

با دست به سینه شدنش عضلات ترسناکش رو بیشتر به رخ کشید.

حالا که م ی تونی حرف بزنی منتظر شنیدن رمز و جای لپ تاپم .

سرم رو اوردم بالا و مثل همیشه بی توجه به حال ترسیده درونم لبخندی زدم.

کدوم رمز؟

خودتو نزن به اون راه، اون مرده قبل از کشتن خودش مطمئنن به شماها ی ه رمز و جای لپ تاپ داده. ما دنبال اونا ایم.

از شنیدن جمله "کشتن خودش" لحظهای ماتم برد و بیشتر از قبل به ای ن نت یجه رسیدم که این رمز خیلی مهم تراز چی زیه که ما

تصور میکردی م. برای فرار از زیر نگاه ت یزش شونه هام رو انداختم بالا.

پس به دنبالش بودن ادامه بدین چون متاسفانه من چی زی از اون رمز یا لپ تاپ نمیدونم.

با حرص فکش رو روی هم فشار داد و خیره موند بهم.

زیرن ویس نگاه تو

_نخند.

به زور لب هام رو جمع کردم.

_من نمیخندم که.

با عصبانیت وزن دس تهاش رو انداخت روی م چهای دستم که بسته شده بود به دسته صندلی و تو اون فاصله کم داد

زد:

_چرا میخن دی؟

در حالی که داشتم از خنده منفجر میشدم نگاهم رو تو چشم ه ای عصبانی ش دوختم.

_اخه وقتی عصبانی میشی...

زدم زی ر خنده و دوباره ادامه دادم:

_خیلی بامزه میشی.

انگار خندیدم آت ی شی شد به جونش چون صدای داد زدنش داشت کل اتاق رو میلرزوند.

_منو مسخره م یکنی؟

خنده ام رو کماکان بر ای حرص دادنش حفظ کردم.

_تع ریف کردم.

_ببند دهنتو.

همراه با دادش صندلیم رو به سمت راست پرت کرد که اون سمت صورتم به همراه گونهام محکم با زم ین برخورد کرد و مو

های نارنجی فرفری م سرکشانه توی صورتم پخش شدن. آخ کوچیکی از بین لب هام خارج شد و لحظه ای فکم

رو از درد روی

هم فشوردم اما با اینکه دردم بیشتر از این حرف ها بود واسه حرص دادنش دوباره شروع کردم به خندیدن. اون
کماکان داد میزد

و من هم فقط با خند همام آتی ش داغ تری رو به جونش مینداختم.

نخند... داری میری رو اعصابم.

من که این پا این با دست و پ ای بسته ام... چجوری دارم میرم رو اعصابت اونوقت؟

حالیتم میکنم مسخره کردن من چه عواقبی داره.

از صندلیم گرفت و دوباره به حالت اول برگردوندم، جلوم نشست و شروع کرد به باز کردن دست و پام. تا اومدم
به خاطر نبود

طناب ها یه نفس راحت بکشم از بازوم گرفتم و محکم پرتم کرد رو زمین. کمر بندش رو که باز کرد واسه یه لحظه از
فکری که

تو ذهنم شکل گرفت به خودم لرزیدم و رنگم پ رید. من اینجا تنهام، چرا این کار رو باهام نکنه؟ اصلا چرا نتونه؟ اما با
فرود

اومدن اولین ضربه کمر بندش روی بدنم بین اون دردش دی داز ته قلبم خوش حال شدم.
خوش حال از این که حداقل چشمش خشم و

انتقامش رو نامردانه نمیخواست بگیره. با بی رحمی تمام کمر بندش رو روی تن و بدن ظریفم فرود میآورد و من بی
وقفه

برای سرکوب کردن دردم و حرص دادن اون میخندیدم.

اون رمز لعنتی چیه؟ اون مرتیکه راجب جای لپ تاپ چی بهت گفت؟ با درد خندیدم و خیره

شدم به نگاه عصبیش.

چرا نمیری از خودش بپرسی؟

زیرن ویس نگاه تو
_ میکشمت... من تورو میکشم.

اون زد و من خندیدم، به اندازه تمام ف ریاد های از دردم خندیدم. انقدر زد و من خندیدم که خودش از خستگی کشید کنار. از درد

داشتم م ی مردم و نفسم هر از چندگاه ی میرفت و به سختی برم یگشت اما خم به ابرو نیاوردم. با همون عصبانیت و خستگی به سم ت در رفت. چی زی نمیدیدم اما صدای مکالمه ضعیفی به گوشم م ی رسید.

_ آرویرد یوونه شدی؟ چیکار کردی تو؟

_ بگو یه دکتری کوفتی چیزی واسه ای ن بفر...

و با افتادن پلکام روی هم چی یزی از ادامه حرف هاشون متوجه نشدم...

_ آرامش.

_ هی نمیخواین منو باز کنین؟ سیبیل وی زشت... سیبی...

در با ضرب باز شد و سیبیل وی زشتی که اسمش واقعا برازند هاش بود وارد اتاق شد و از همون جلو در صداش رو برد بالا.

_ ها؟ چته هی زرزر میکنی؟

_ خسته شدم بابا مگه نمیفهمی؟ بازم کنین خب، اصلا معلوم نیست چی از جونمون میخواید.

_ ببین یکم دیگه زرزر کنی میدم توام مثل اون یکی خواهرت سیاه و کبود بکنن.

با حرفش یکه خورده مکثی کردم و خیره موندم بهش.

_ کدوم خواهرم؟ ها؟... با توام.

انگار که فهمیده باشه نقطه ضعف من رو پیدا کرده لبخندی از سر لذت زد.

_ همون مو نارنجیه که اتاق بغلیه.

واسه چند ثانیه شوکه خیره شدم بهش اما درجا خشم و آدرنالین با شدت خودشون رو وارد بدنم کردن.

_ بستفطرت های عوضی میکشمتون... تک تکتون رو میکشم... با خواهرم چیکار کردین؟ مثل دیوونه ها داد میزدم و

خودم رو تکون میدادم.

_ جک این روان یو بازش کن. الان کل عمارتوم یکشونه اینجا.

مرده یا همون جک هل زده سری تکون داد. رفت پشت سرم و بازم کرد که درجا حمله کردم سمتش و تا به خودش بیاد

یه مشت خوابوندم تو صورتش که رفقی ش از پشت گرفتم.

_ ولم کن... ولم کن کثافت.

با حرص دستی به گوشه لبش کشید.

_ حیف... حیف که اجازه ندارم بزنتم وگرنه کاری میکردم که اون دهنتم بسته بشه.

_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی... پیشرف.

_ من تورو...

_ ولش کن بیا ب ریم.

با نفرت نگاهی بهم انداخت و محکم پرتم کرد روزمین و تا به خودم پیام از اتاق رفتن بیرون. هل زده و خشمگین

حجوم بردم سمت در و با مشت و لگد افتادم به جوش.

_ جرعت داری در رو باز کن تا حالی کنم... با توام، این در لعنتی رو باز کن... بازش کن.

انقدر جیغ زدم و به در کوبیدم که با خستگی تکیه به دیوار ولو شدم روزم یکنه. نمیدونم چقدر خیره موندم به فضای اتاق که چیزی

جز یه تخت و یه دستشویی حموم کوچیک نبود، که خدمتکاری با ظرف غذا وارد اتاق شد.

بگیر غذا تو بخور.

بی حوصله نگاه ازش گرفتم.

نمیخورم.

گفتم بخور.

یهو با عصبانیت زدم زیر ظرف که کل سوپ داغ ریخت روی لباس فرم سفیدش. از هلهش همون جور جیغ زنان از اتاق رفت

بیرون. خواستم دوباره سرم رو روی زانوم بزارم که چشمم به در نیم لا خورد. شوکه رفتم طرفش، خبری از نگهبان ها هم نبود.

با احتیاط از اتاق اومدم بیرون و فوری رفتم سمت اتاق بغلیم.

آرام؟

صدای بی حالش که بلند شد انگار به قلبم چنگ انداختن.

هووم؟

خوبی قربونت بشم؟

درد دارم.

از اونجا میارمت بیرون مطمئن باش.

تو بایرون چیکار میکنی؟ چجوری فرار کردی؟

خدمتکار درو باز گذاشت.

ارام یکم از دست ظریفش رو که حالا رد نبستا کوچیکی از کبودی روش خودنم اپی میکرد از زیر در آورد ب یرون. با اخم

و

بغض لبم رو گاز گرفتم و دستم رو اروم گذاشتم رو دستش.

برو ارامش...ممکنه کسی ببینت.

باشه اما برم یگردم.

بعد هم اروم از در فاصله گرفتم. با احتیاط از راه پله ها پا ین اومدم و خواستم به راهم ادامه بدم که با دیدن یه

خدمتکار درجا

وارد راهروی بغل دستم شدم و خودم رو تو اولین اتاق انداختم. چسبیده بودم به در تا ببینم خدمتکاره تو راهروئه یا

نه اما با

شنیدن صدایی که درست از پشت سرم اومد با شوک و چشم ه ای گشاد شده خیره موندم به در. اروم اروم با

ترس برگشتم عقب و

از دیدن مرد رو به روم خشک شده موندم. این چرا فقط یه حوله دور کمرشه؟ با چشم هایی که گشاد شده مونده

بود انگشتم رو تهدیدوار سمتش گرفتم.

دستت بهم بخوره جلو چشم هات خوردش میکنم.

با شوک به حالت تسلیم دست هاش رو گرفت بالا و سرش رو کمی کج کرد که موه ای خیس مشک یش یکم ت وی

صورتش ریختن.

آم...واقع یش اینه که من کلا قصد ب دی تو ذهنم نبود...کسی که اومده تو اتاق یه پسر بدون لباس تویی...نه من.

وقت حاضر جوابی نبود بر ای همین با مظلومیت و نگرانی قدمی به سمتش برداشتم.

_ خواهش میکنم کمکم کن از اینجا برم، من ب اید خواهرامو نجات بدم...اگرم ن میخو ای کمک کنی حداقل حرفی نزن تا خودم فکری کنم.

پسر ه همین جوری با جدیت بهم نگاه میکرد که پوف کلافه ای کشیدم، نه از این یارو خوشگله خیری به ما

نمیرسه. برگشتم برم که با حرفش ایستادم.

_واستا...واستا.

با کلافگی برگشتم سمتش.

_چیه؟

_کمکت میکنم.

لبخند کم رنگی زدم و با نگرانی کم تراشاره ای بهش زدم.

_ممنون میشم بجنبی.

_با حوله که نمیتونم جایی ببرمت.

_خب پس لباستو عوض کن.

پوزخندی زد که برای من اونم توی این شرایط بحرانی و استرسی اعصاب خورد کن ترین صحنه ممکن بود.

_خیلی ممنون که گفتی وگرنه من اصلا نمیدونستم چیزی به نام لباس وجود داره.

با عصبانیت اخم هام رو کشیدم تو هم و از ترس این که صدام نره پچ پچ کردم:

_ای بابا اگه نمیخو ای کمک کنی برم خودم یه غلطی بکنم.

چشم هاش رو درشت کرد و نگاهی از بالا تا پای ن بهم انداخت.

_دختر تو چقدر بد اخلاقی. خب روتو بکن اونور لباس بپوشم.

با حرص برگشتم پشت بهش تا بالاخره بعد از چند دقیقه لباس هاش رو پوشیدم. از بازوم گرفتم و خیلی ریلکس شروع کرد به راه رفتن که حرصی زمزمه کردم:

یکم یواش تر برو آگه یکی سر راهمون سبز بشه چی ؟

نترس چیزی نمیشه.

سرگردون نگاهم رو دور عمارت بزرگی که ست سفید طلایی داشت میچرخوندم و دنبال پسره توی راهروهای پیچ در پیچ

میرفتم. بعد از کلی راه رفتن اینبار رسی دیم به دری مشکی رنگ که شوکه پرسیدم:

اینجا کجاست ؟

ولی چی یزی نگفت و به جاش در زد. دوباره با عصبانیت برگشتم سمتش و انگار تازه داشت مغزم به کار میافتاد.

با توام اینجا کجاست؟ اصلا ولم کن ببینم.

شروع کردم به تکون دادن خودم تا بازوم رو از دستش آزاد کنم. فشاری که روی بازوم میآورد با چهره ریلکسش پارادوکس عجیبی رو داشت.

بیخود وول نخور.

در رو باز کرد و بردتم تو اتاق. اولین چیزی که چشمم خورد مردی بود که روی صندلی چرمیش نشسته بود و تعجب توی

چهره خودش و بادیگارد هاش هویدا بود. پسره خیلی ریلکس پرتم کرد بغل یکی از بادیگارد ها که اون هم درجا با دست های

گنده اش بازوم رو چسبید. مردی که پشت من نشسته بود نگاه متعجبش رو از من گرفت و به اون پسره دوخت.

شر وین؟ اینجا چخبره؟

زیرن ویس نگاه تو
_ داشت فرار میکرد.

_ چجوری؟

_ نمیدونم.

با حرص خیز برداشتم سمتش و تا بقیه به خودشون بیا که کشیده خوابوندم تو گوش این پسر شروین که درجا
گرفتنم. سرتفانه درحالی که تقلام میکردم جیغ زد:

_ کثافت تو گفتی کمک میکنی، گفتی فراریم می دی... ولم کن این بینم... میکشمت اینو مطمئن باش... ولم کنین.

شروین خیز برداشت سمتم و محکم مچ دستم رو تو دستش گرفت و فشار داد که آخ ضعیفی از بین لب هام خارج
شد. بی توجه

به دردم با حرص لب زد:

_ بار دیگه همچین غلطی کنی دستتو خورد میکنم... فهمیدی؟

از دادش و فشار روی دستم بیشتر فکم رو روی هم فشار دادم و اینبار من بودم که با حرص لب بازم میکردم.

_ برو به جهنم.

با فکی قفل شده دستم رو پرت کرد که چند قدم همراه با بادیگاردی که گرفته بودتم عقب رفتم. نگاهش رو ازم
گرفت و دوخت به همون مرده.

_ منم یرم کوروش.

_ برو پسر آفرین. از این به بعد حواست به این دختره چموش باشه.

_ اک ی.

با بیرون رفتن شروینی که تا آخرین لحظه نگاه سرشار از نفرت رو بهش هدیه میکردم، مردی که فهمیدم بودم اسمش
کوروش ه

از جاش بلند شد و درحالی که یک پاش به عنوان تکی هگاه روی زمین بود نشست روی میز.

_ببین دختر خوب من کاملاً میدونم که تو و خواهرات اصلاً دوست ندارین اینج ا بمونین.

کلید رفتنتون هم اصلاً سخت نیست فقط کافیه بگید رمز

چیه و لپ تاپ کجاست.

با حرص و نفرت خیره شدم بهش و ع جیب تم ایل به کشیدن موهای ن یمه بلند مشکیش داشتم .

_ما هیچی نمیدون یم.

ریلکس سری تکون داد.

_پس مثل این که اینجا بهتون خوش گذشته و قصد رفتن ندارید...باشه مشک لی نیست ببریدش.

در حالی که کماکان زره ای از نفرت ت و ی نگاهم کم نشده بود، بادیگارد هاش به سمت در بردنم. تا آخرین لحظه نگاه از چشم

های ریلکسش نگرفتم تا در نه ایت در سپری شد بین انرژی سرشار از نفرت من و آرامش اون. وقتی رسی دیم به راهروئه بلند

بالا تو یک حرکت ناگهانی زدم بین پ ای یار و دویدم سمت اتاق دخترها و داد زدم:

_هر چی که شد رمزو نگید اگه بفهمن رمز...

دست مرده رو دهنم نشست که گزش گرفتم و مجبور شد دوباره با آخی سرشار از درد ولم کنه.

_اگه بفهمن رمز چه هر سه تامونو میکشن...چیزی نگید.

مرده خیی ز برداشت سمتم و محکم زد تو گوشم که با درد پرت شدم روی می ن. آخرین صدای که شنیدم آرامش

گفتن دخترها بود و

بعد هم بین سنگی نی سرم تاریکی مطلق اطرافم رو گرفت...

_ آرام _

روز زمین دراز کشید ه بودم و نگاهم رو به پنجره کوچ یک و حفاظ دار روی دیوار دوخته بودم. از این جا که ویو
ش دیده نمیش د

ولی چ یزی جزیه باغ سر سبز و بی رفت و آمد نبود. صدای چرخش کلید ت وی قفل بلند شد که سرم رو سمت در
چوبی اتاق

برگردوند م. با دیدن آرویر مثل این یکی دوروز لبخن دی زدم و سر جام تکیه به دیوار نشستم.

_ به به اقا...چی شده از اینجا سر در آوردی ؟ عصبی نبود اما ج د

یتش واضحانه به چشم میخورد.

_ مثل اینکه کتک آدمت نکرده.

حاضر جوابانه یک ابروم رو انداختم بالا.

_ اوممم ع زیزم فرشته ها که ادم نمیشن.

با حرص فکش روی هم فشورد و غ رید:

_ به من نگو عزیزم.

_ باشه ع زیزم دیگه بهت نمیگم ع زیزم.

مثل بچه ه ای بداخلاق که حرصشون گرفته با غرش اینبار اسمم رو صدا کرد که ریز خندیدم. با حرص اومد
سمتم و بالای سرم

ایستاد. توی این زاویه قد بلند و هیکل درشتش ترسناک تر از همیشه بود.

_ چرا اون رمز لعنتی رو نمیگی؟

زیرن ویس نگاه تو

چون نمیدونم.

یه دست تو موه ای نیمه بلند و حالت دارش کشید و جلوم نشست.

گوش کن. ادماپی که اون بیرون ایستادن آماده ان تا با شکنجه از زیر زیونتون حرف بکشن. مطمئن باش

شکنجشون هم مثل

niceroman.ir

کتکی نیست که من بهت زدم و تونس تی اونقدر راحت بخندی.

صورتتم رو با ج دی ت اوردم ی ک وجبی صورتش و زمزمه کردم:

من چیزی نمیدونم، چه اینجا، چه زی ر شکنجه. و در ضمن حتی اگر میدونستم هم نمیگفتم چون فقط کافه

اون رمز لعنتی از

دهنمون بیاد بیرون تا یکی یه ت یر تو سرمون خالی کن ن.

همینطوری بی حرف بهم خیره شده بود یک لحظه نگاهش سر خورد رو لب هام و دوباره برگشت سمت چشم

هام.

کسی قرار ن یست به شماها آسیبی بزنه، اینو مطمئن باش.

همینجور مسخ شده خیره به چشم ه ای قهو هایش بودم که از جاش بلند شد.

در هر صورت یادت باشه کلید رفتنت از اینجا فقط چند تا جمل هاس که یک رمزو میسازه.

خواست از اتاق بره بیرون که مچ دستش رو گرفتم. اول یک نگاه به مچش کرد و بعد هم یه نگاه به من.

میشه خواهرامو ب بینم؟

امر دیگه؟

لطفا... امشب تولد دلارامه. فقط میخوام ببینمش، همین.

پوزخندی زد و مغرورانه از بالا خیره شد بهم .

زیرن ویس نگاه تو

حالا که کارت گیر کرده مظلوم ش دی ؟

با حالی گرفته جواب دادم:

خب نمیخو ای اجازه بدی نده چرات یکه میندازی.

خواستم دوباره بش ینم که این دفعه اون مچ دستم رو بین دست ه ای برنزه اش گرفت.

تفاوت رنگ پوستمون تضاد جالبی بود.

شرط داره.

چه شرطی ؟

مکشی کرد و خیره به چشم هام جواب داد:

خنده هات معمولاً رو مخم میره چون حرصمو درم یاره ولی با این حال بخند بزار حداقل یک نفر تو این

عمارت لعنتی بخنده.

بعد هم مچم رو ول کرد و بی حرف از اتاق رفت بیرون. امروز خبری از اون آروی ر دیوونه نبود و جاش رو به یک

پسر غمگین داده بود.

همینجور دوباره به پنجره خیره شدم که در باز شد و یه خدمتکار با همون لباس ه ای سفید مشکی همیشگیش وارد

اتاق شد .

بیا ببرمت اتاق خواهرت.

هیجان زده لبخن دی زدم و از جام بلند شدم. با هم دیگه از اتاق خارج شدیم که با گیجی نگاهم رو دور راهروی بلندی

که توش

بودیم گردوندم. هل کوچیکی بهم داد که وارد اتاق دیگه ای شدیم. با دیدن آرامش و دلارام دلتنگی اشکی شد که

جوشید توی

چشم هام. با بغض و صدایی لرزون لب زدم:

_ تولدت مبارک.

خنده ای پر بغض کردن و دوتای ی خودشون رو پرت کردن تو بغلم. دستشون رو کبودیم بود و از درد نفسم بالا

نمیومد ولی انقدر

دلیم براشون تنگ شده بود که محکم تر به خودم فشوردمشون. دلارام با بغض خودش رو ازم جدا کرد اما با دیدن تن و صورت کبودم اخم هاش رفت تو هم.

_ چی شده؟ این چه وضعیه؟

_ هیچی نیست.

ارامش با اخم یه نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت.

_ هیچی؟ به این م یگی هیچی؟ کل تنت ج ای کبودیه.

با کلافگی نداشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

_ اینا رو ول کنید، مثلاً امشب تولد دلارامه ها.

نشستیم روی زمی ن که تنها پوششش موکتی تیره رنگ بود.

_ شمع نداریم ولی هر ارز ویی که بکنی امشب برآورده میشه.

دلارام چشم ه ای قهوه ای رنگش رو که تنها نقطه مشترک چهر همامون بود بست و بعد از چند ثانیه دوباره باز کرد.

با مهربونی

دوتامون رو بوسید و دست همامون رو توی دست ه ای ظریفش فشورد. لحظه قشنگ خواهرانمون با تکیون ه ای

هیجا نزده آرامش

از بین رفت. متعجب نگاه از هم گرفتیم و برگشتیم سمتش که با همون ه ایجان به حرف اومد.

_ دیروز به خدمتکار دیگه رو برام فرستادن تا برام غذا ب یاره. منم مخش رو کار گرفتم تا راجب اینجا بهم بگه. مثل اینکه این

سازمان به رئیس اصلی داره که البته اونو خودمم دیدم، کوروش. اما جانش ی ن هاش سه تا برادرن. آروان، آرویر و

شروین.

خصوصا آروانو همه مثل سگ ازش میترسن، ادم کشتن براش مثل سوسک کشته. البته میگن به حساسیت وحشتناک ی رو

اسمش داره بر ای همین همه آری صداش م یکنن. شای د باورتون نشه ولی چند سال پیش با یه دختره به خاطر یه ماجرای ازدواج

میکنه، دختره ام یه روز آروان رو به اسم صدا میکنه. آروان هم درجا دختره رو میکشه.

با شوک دستم رو روی دهنم گذاشتم که ادامه داد:

_ اما آرویر معمولا شخصا ادم نمیکشه. اون نخبه شیمی و توکار مواد شیمی ای و داروی برای بیهوش کردن و کشته. مگر

اینکه مجبور بشه با اسلحه کسی رو بکشه. شروی ن هم که من یکی خوابوندم تو گوشش کلا تو کار هکه. بیع نی مرتیکه تو این کار خداست.

دلارام با ذهنی مشغول گفت:

_ خب الان به سوال منطقی پیش میاد. اگر اون که تو زد ی تو گوشش شروینه اون هم که از آرام بازجویی میکردار ویره پس..

مکشی کرد و با ترس نگاهش رو بین ما چرخوند.

_ آروان مسئول بازجویی منه ؟

چند دقیقه سکوت سنگینی اتاق رو گرفت. آرامش اخم هاش رو کشید تو هم و اروم لب زد:

_ اگر بلایی سرت بیاره زنده زنده خاکش میکنم.

ساعدهش رو گرفتم و با اخی سوالی گفتم:

اگر این ماجرای کشتن نامزدش فقط یه شایعه باشه چی؟ اخی مگه میشه یه خدمتکار انقدر اطلاعات داشته

باشه؟ آرامش شک ی برگشت سمتم.

خل ش دی ارام؟ کدوم شایعه؟ همش واقعیته. بعدشم زنه مادرش هم اینج اکار میکرده.

همه چیز رو میدونستن.

اینبار دلارام هم دو به شک زمزمه کرد:

ولی...

با باز شدن یه وی در و حرف نگهبان حرفش نصفه موند.

وقت تمومه.

آرامش مثل همیشه ه با سرتقی که بیشت ر اوقات براش دردس رساز بود از جاش بلند شد .

چی چی و وقت تمومه، مگه ملاقات زندانیه که وقت میزارید؟

نگهبانه که انگاری با کاره ای آرامش آشنا بود بی حوصله چشم غره ای رفت.

خودتون می این ی ا به زور بیریمتون؟

هوو پیاده شو با هم بریم سگ کی باشی بخوای ما رو به زور بیر ی؟؟ اروم بازوش رو گرفتم.

آرامش ول کن لجبازی بی فایدهاس.

ولی...

دلارام دست دو تامون رو گرفت و محکم گفت:

بری د بچه ها اینجوری بهتره.

سه ت ای با ناراحتی هم دیگه رو بغل کردیم اما با حرفی که دلارام دم گوشمون زد واسه چند ثانیه شوکه خشک ش
دیم سرجامون.

_امشب میخوام تلاش کنم فرار کنم و جای شما رو به پل یس بگم ولی اگر موفق به فرار نشم مجبورم اعتصاب کنم.

اونا برایشون از هرچی زی زنده موندن ما مهم تره.

نا باور ازش فاصله گرفتم و خیره موندم بهش که دستم به وسیله یکی از نگهبان ها کشیده شد. اولش فقط بی
حرکت نگاهش کردم.

صداه ای اطرافم رو نمیشنیدم. یعنی م یشنیدم ولی صدای جیغ و داد ه ای آرامش ت وی گوشم اکو میشد و واضح
نبود. تو سکوت

خیره به دلارام دست نگهبان رو پس میزدم اما یهو انگار از اون خلسه اکو و اسلوموشن در اومدم و با جیغ شروع کردم
به

دست و پا زدن اما دلارام تو سکوت با چشم ه ای پر از اشک نگاهمون میکرد.

_ولم کنید...ولم کنی د.

نگهبانه بی توجه به جیغ زدن هام انداختتم تو اتاقم و تا به خودم پیام در رو قفل کرد و من رو با یک دنیا ترس و استرس
تنها گذاشت...

دلارام

بعد از رفتن دخترا با بغض نفسم رو فرستادم بیرون. دلگرمی دادن با جمله "تومی تونی دلارام" تنها کاری بود که از دستم

بر

میومد. فقط کافی بود یه نقشه دقیق بکشم که گیر نیفتم و بعدش بر میگشتم م به زندگی عادیمون. از شدت
استرس حالت تهوو داشتم

و تصور این که گیر آروان بیفتم حس مرگ رو بهم میداد. تو این یک هفته چند باری برای بازج وی اومده بود
سراغم و به اندازه

کافی ضرب دستش رو چشیده بودم و لی تا قبل از حرف های آرامش ازش وحشتی نداشتم اما الان تازه دارم میفهم

م گیر چه قاتل

روانی افتادم. با تکون دادن سرم فکر ترسناک آروان رو از ذهنم خارج کردم و برگشتم سراغ نقشم ...

سه نیمه شب

حوله کوچیک و زرد رنگ ت وی دستش وی رو برداشتم و لیوان رو توش پیچیدم. تو یک حرکت محکم زدمش لبه
روش وی که

بی سر و صدا شکست. یه تیکه شیشه رو برداشتم و از دستشوی اومدم بیرون. برای دلگرمی دادن به خودم یه نفس
عمیق کشیدم

و درجا قسمت تیز شیشه رو از کف دستم که میلرزید تا یکم بعد از مچم کشیدم. درد و سوزش شدیدش چهر هام رو
تو هم جمع

کرد و ناله ای بلند از بین لب هام خارج شد. میدونستم که از دورین دارن من رو میبینن و الاناست که نگهبان
بیاد تو برای هم ین

تیکه شیشه رو با اون یکی دستم نگه داشتم و پشت به در منتظر نشستم. همون جور که حدس میزدم چند ثانیه بعد
نگهبان در رو با ضرب باز کرد.

چه غلطی کردی تو؟

دستش که روشن هام نشست درجا شیشه رو فرو کردم تو شکمش که با داد بلندی افتاد رو زمین. از ترس جوری نفس نفس

میزدم که انگار هم یکنیم پیش یه م سیر طولانی رو دویدم. همین که بلند شدم تا به سمت در بدوام انگشت هاش

دور مچ پام پیچیده شدن و با جیغ ضعیفی افتادم زمین.

دختره عوضی.

خفه شو کثافت.

با حرص شیشه رو زدم تو دستش که داد بلند تری کشید و دستش از دور مچ پام شل شد. اینبار با سرعت بیشتری از اتاق دویدم

بیرون. داشتم پله ها رو تند تند طی می کردم که از هل پام گیر کرد و محکم پرت شدم رو سرام یک ها. آخ آروم ولی از ته دلی

گفتم و مشتم رو از درد کوبیدم روزم ی ن. از شانسم کسی طبقه پایین نبود و همین باعث شد دوباره بی توجه به دردم و بدنی که

از زور ضعف میلرزی د به دویدم ادامه بدم. از عمارت که خارج شدم تازه رسیدم به یک باغ خیلی بزرگ. لعنتی زیر لب

زمزمه کردم و کورمال کورمال به مسیرم ادامه دادم ولی هنوز خیلی از عمارت فاصله نگرفته بودم که با شنیدن پارس چندی ن

سگ بزرگ بند دلم پاره شد. در اثر ترشح آدرنالین جونت وی پاهام بیشتر شد و سرعت دویدم رو بالاتر برد جوری که خیلی

زود رسیدم نزدیک های در خروجی. از ترس سگ ها و گیر افتادن اشک تو چشمام جمع شده بود. سرم رو برگردوندم عقب که

با دیدن فاصله کم سگ ها جیغی کشیدم. فاصلم با درختی کمی بود ولی نه اونقدر کم که سگ ها نتونن بگیرنم. برای

آخرین بار نگاهم رو به پشت سرم دوختم و آماده بودم تا دندان های تیزشون تو پوستم فرو بره که یهو اخ رین لحظه بازوم توسط

کسی کشیده شد و کوبیده شدم تو دیوار و شخصی مثل حفاظ جلوم قرار گرفت. با وحشت سرم رو اوردم بالا

که با آروان رو به

رو شدم. فاصلمون انقدر کم بود که نفس ه ای گرم و پر سرعتمون به صورت هم دیگه برخورد میکرد. با حس

چرخیدن سگ ها

دور و ورمون ناخداگاه دستم رو گذاشتم رو بازوش و پیرهنش رو تو مشتتم فشوردم.

_تکون نخور، منو که بوکنن میرن.

هر چقدر سگ ها بیشتر دورش میچرخیدن اون هم بیشتر به من نزدیک میشد. دست هاش رو روی دیوار گذاشته بود و هم ین

فاصلمون رو کم تر از حد نرمال میکرد. سرم رو اوردم بالا تا چیزی بگم که متوجه نگاه خیر هاش شدم. ناخداگاه حرفم رو

خوردم و خیره شدم به چشم ه ای قهوه ای رنگش. حرفی نمیز دیم، حتی نفس هامون هم تو قفسه مون اروم گرفته بود. فقط زل

زده بو دیم بهم دیگ ه. با شنیدن صد ای قدم ه ای سگ ها که دور و دور تر میشدن نگاهی به دور و ور انداختم. تا اومدم نفس

راحتی بکشم از بازوم کشیدتم سمت خودش و دوباره کوب یدتم تو دیوار. تو یک لحظه نفسم از درد و صد ای داد بلندش رفت.

_فرار از دست من؟ ها؟ به چه جرعت ی؟ بغض

کرده سرم رو اوردم بالا.

زیرن ویس نگاه تو
_بزارم برم...تورو خدا.

نگاه قرمز از خشمش رو سرگردون ب بین چشم ه ای اشک یم چرخوند و بر خلاف تصورم با بی رحمی پوزخندی زد.

_ کور خوندی. فکر کردی م یزارم به خاطر شما سه تا جوجه نقشه چندین سال هام خراب بشه؟

تمام فشار ه ای روم همراه با گ ریه و جیغ فوران کرد.

_ بشه دیگه...هی نقشه، رمز، نقشه، رمز. دست از سرما بردارین.

_ هنوز کلی کار داری م خانوم کوچولو.

با حرص نگاهم رو بین چشم هاش چرخوندم.

_ این دفعه که گیرم انداختی ولی مطمئن باش اونقدر شانسم رو امتحان میکنم تا از اینجا فرار کنم.

به ثانیه نرسید که دیوونه شد. از بازوم گرفت و اینبار پرتم کرد روزم ین.

_ آدمت میکنم.

تا به خودم ب یام دستش دور موهام چنگ شد و با بی رحمی شروع کرد به کشیدنم روزمین. با درد و جیغ دست و پا میزدم تا ولم

کنه. به پله های ورودی عمارت که رسی دیم موهام رو ول کرد. تمام سرم م یسوخت و دردش غیر قابل توصیف بود. تا خواستم از

زیر دستش در برم بلندم کرد و گذاشتتم رو کولش. کاری جز جیغ زدن و گ ریه کردن و دست و پا زدن از دستم بر نمیومد.

صدای قدم های پر سرعت کس ای که ن میدیدمشون بین گریه هام تو سالن پیچید و نزدیک ما متوقف شد.

_ پیداش کردی؟

_ آره

اینبار صدای شخص دیگه ای بلند شد.

_نگهبان روزخمی کرده .

آروان با حرص رون پام رو تو دستش فشار داد.

_زندست ؟

_آره.

_ یجوری دهنشو ببندید.

دوباره به راهش ادامه داد و اینبار تونستم قیافه خنثی اون دو نفر دیگه ام رو هم ببینم.

انگار تو این عمارت قلب همشون

سنگ شده بود. بردتم تو اتاق و انداختمم رو زمین. آخ نگفتم ولی منکر درد بدنم هم از این همه زمی ن خوردن

نمیشدم. مثل دیوونه

ها از این ور اتاق به اونورش راه میرفت و کلافه ا دست میکشید تو موهاش. با درد به کمک دیوار پشت سرم از

جام بلند

شدم، حرف های زی رلبش تازه داشت به گوشم م یرس ید.

_ فرار از دست من...

اینبار صدایش رو بلند تر کرد.

_ فرار از دست من.

تا بخوام معن ای رفتار هاش رو تجزیه تحلیل کنم همراه با داد بلندش درست مثل یه ببر وحشی خی ز برداشت سمتم و

دوباره جمله

“فرار از دست من” رو داد زد. با ترس دست هام رو روی بازوهاش گذاشتم تا دورش کنم و ناخداگاه از هل با جیغ

اسمش رو که

حکم مرگ رو برام داشت به زبون آوردم. تا فهمیدم چی از دهنم درومده چشم هام گشاد شد و دستم رو روی دهنم گذاشتم. شوکه

بهم نگاه میکرد و هر لحظه صورتش قرمز تر و رگ هاش برجسته تر میشد. به معنای واقعی کلمه داشتم از ترس پس

میفتادم.
[قلم: آرومانیر
niceroman.ir

درحالی که تمام تنم میلرزید دستم رو آروم از روی دهنم برداشتم.

_من...من..

تا خواستم حرفم رو ادامه بدم یه داد بلند کشید و مشتش رو کوبید تو اینه بغل دستم.

از ترس جیغ کوچکی کشیدم و با شوک خیره

شدم به چشم های قرمزش. دیگه دادی درکار نبود و فقط داشت عربده میکشید. _اسم من آروان نیست...

آینه رو گرفت تو دستش و درحالی که پرتش میکرد سمت دیوار رو به رو دوباره حرفش رو با عربده تکرار کرد.

با پرت شدن آینه تو دیوار درجا برگشت سمتم. از دیدن چهره ترسناکش روح از تنم جدا شد. همین که شروع کرد به

سمتم اومدن

و داد کشیدن من هم جهت مخالفش پا به فرار گذاشتم.

_حق نداری این اسمو به زبون بیاری...حق نداری.

دستش دور موهام پیچیده شد و کشیدتم سمتش خودش. همین که رو به روش قرار گرفتم با سرعت غنی رقابل

باوری دوتا سیلی

محکم خوابوند تو گوشم، جوری که پرت شدم رو زمین. تمام مغزم از درد سوت میکشید و حتی توان ناله کردن از درد رو

نداشتم. دستش که دور گردنم قفل شد با وحشت و گریه مچ دستش رو چسبیدم.

_ت...تورو خدا...ن می...نمیتونم...نفس..

_میم پیری...تو ام می میری.

از بی اکسیژنی فقط میتونست م دست و پا بزنم. از ته مونده جونم استفاده کردم و با زانو لگ دی به بین پاش زدم که با داد دستش دور گردنم شل شد.

کثافت.

نفس ه ای بلند و پر صدا میکشیدم و با گریه سرفه میکردم. حتی ی ک لحظه ام مکث نکردم و از اتاق د و یدم بیرون. باگ ریه

سرگردون فقط داد میزدم:

تو رو خدا کمک کن ین... کمک.

چخبر شده ؟

با دیدن پسری که همین چند دق یقه پیش هم پا ین پله ها بود بی مکث د و یدم سمتش .

دلارام.

از دادی که آروان زد شونه هام پرید و جیغ کوچیکی کشیدم و پشت پسره پناه گرفتم.

تورو خدا کمک کن...میخواد منو بکشه.

اروان مثل دیوونه ها از اتاق اومد بیرون و با دیدن من مثل ببری که طعم هاش رو پیدا کرده هجوم آورد سمتم که همون موقع یکی دیگه از اون پسرا از پشت گرفتتم.

ولم کن...ولم کن آرو یر...اون لعنتی بای د بمیره.

باگ ریه عقب عقب رفتم و کز کردم گوشه دیوار که پسری که پشتش پناه گرفته بودم دو ید سمتم و بلندم کرد.

بیا بپرمت اتاق، بجنب.

با دست و پ ای لرزون پشت سرش د و یدم. من که وارد اتاق شدم در رو از پشت قفل کرد. صدای داد ه ای که آروان م یکشی د بند

بند وجودم رو میلرزوند. مثل یه بچه بی پناه تو خودم جمع شدم و بلند بلند گریه میکردم. همه جام درد میکرد و تو زندگی یم هیچ وقت انقدر احساس تنهایی و بی کسی نکرده بودم...



آروان

آرو یرو با داد هل دادم و ازشون به مقصد اتاقم دور شدم. دست خودم نبود و دیوانه وار تو اتاق راه م یرفتم و با داد همه چی ز

رو پرت میکردم. حرص و عصبانیت تمام وجودم رو گرفته بود. با نفس نفس رفتم جلوی آینه و درحالی که به خودم خیره شده بودم دادم زدم:

من آروان نیستم.

چیزی تو درونم تکون خورد، خاطره ها جون گرفتن توی مغز خست هام، چونهام شروع کرد به لرزیدن و با بغض لب زدم:

اسم آروان نیست... اسم من آروان نیست.

برگشتم سمت دیوار و تکیه بهش نشستم روزم ین. اسم لعنتیم با صدای اونا هزار بار تو سرم میپ یچد. گوشم رو چسبیدم و با داد پس سرم رو پشت هم به دیوار زدم.

به من نگو آروان، آروان مرد. شماها کشتینش... آروان هم شماها رو کشت. آروان خوب بود، مهربون بود. شماها تب دیش

کردین به هیولا، شما کثافت ها... من آروان نیستم. آروان مرده... آروان مرده.

دست هام آروم آروم از گوش هام اومد پا ین و درحالی که به دیوار رو به روم زده بودم صدام هم تح لیل رفت.

آروان مرده... آروان مرده.

نفسم رو فرستادم بیرون و چشم هام رو بستم. قفسه ام مثل کسی که ساعت ها ورزش کرده بود تند تند بالا و پایین میشد. با

کمک دیوار از جام بلند شدم و دوباره رو به روی آینه ایستادم. رد خونی دست ظریفی روی بلوز مردونه س فیدم

افتاده بود. دختره

احمق معلوم نیست چه بلایی سر خودش آورده. اگه مثل سیلیا کشته بودمش چی؟ اگه به موقع از دستم فرار نمیکرد چی می؟ نفسم رو

فرستادم بیرون و دستم رو با حرص لای موهای پریشون شد هام کشیدم. جعبه های کمک های اولیه رو از توی کمد برداشتم.

خون های دور زخم مشتکم خشک شده بودن. بی توجه بهش از اتاق اومدم بیرون و وارد طبقه بالا شدم که شروین و آروین ویرتا دیدنم با هل به سمتم اومدن.

کجا میری؟

کاری ندارم.

شروین دستش رو روی دستگیره جعبه گذاشت.

بزار من میرم.

با حرص جعبه رو کشیدم عقب.

گفتم کاریش ندارم.

دوبه شک خیره شدن بهم. با چشم غره نگاهم رو ازشون گرفتم ولی با حرف آروین سر جام ایستادم.

داداش؟

با بیست و هفت سال سن هنوز هم دلم ضعف م یرفت برای داداش گفتنشون. برگشتم سمتش و با تمام خستگی روانی که توی

زیرن ویس نگاه تو

وجودم بود "جانم" ی گفتم که سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

_ ما همیشه پیشتی م. میدونی د یگه؟

لبخند خسته ای روی لبم نشست و سرم رو تکون دادم. دوباره برگشتم و این بار قفل در اتاقش رو باز کردم...

قلم: آرمانیت
niceroman.ir

_ دلارام _

با باز شدن در و دیدن قامت آروان وحشت زده نشستم تو جام.

_ کاریت ندارم.

بی حرف اومد سمتم و رو به روم نشست. خواست دستم رو بگیره که بی توجه به سوزش دستم مشتش کردم و

با ترس کشیدمش عقب.

_ لج نکن... زدی دستتو داغون کردی.

بی حرف با اخم و ترس به چشم ه ای قرمز خیره موندم. اینبار با تاک ید بیشتری گفتم:

_ گفتم کاریت ندارم.

ناخداگاه دستم رو شل کردم که کشیدتش سمت خودش و مشتت رو باز کرد. با دیدن وضعیت دستم اخم هاش

رفت تو هم.

_ دیوونه ای. یه دیوونه به تمام معنا... نگاه کن چی به روز دستت آورده. یکم جا به جا زده بودی ممکن بود رگتو

بزنی.

بتادین رو که ریخت رو دستم صورتم از سوزشش تو هم جمع شد و آخ بلندی گفتم.

_ وقتی یه بار اینجوری درد بکشی یاد میگیری همچین ب لای سر خودت نیاری.

باند رو برداشت و آروم شروع کرد به پانسمان کردن زخمم. درست مثل یه پرستار حرفه ای آروم و ظریف این کار رو

انجام میداد. بین کار نگاهم به دستش افتاد که خون ه ای روش خشک شده بودن ولی معلوم بود زخمش نسبتاً عمیق. درسته آدم

خوبی نیست و حقیقتش که برام مهم نباشه ولی منو با این وضعیت دستم ول نکرد.

خواست از جاش بلند بشه که مچ دستش رو

گرفتم. سرم پای ن و نگاهم به دستش بود اما نگاه متعجبش رو حس میکردم. اطراف رو با اسپری ضد عفونی کردم و با انبر

مخصوص شروع به دراوردن چند تا شیشه ریز باقی مونده کردم. بتا دین رو که برداشتم سرم رو اوردم بالا.

ممکنه بسوزه.

چیزی نگفت، فقط زل زده بود تو چشم هام. دوباره سرم رو انداختم پایین و آروم بتادین رو ریختم رو دستش.

حتی اخم هاش هم

تو هم نرفت و جو ری اروم نشسته بود که حتی خودم هم باورم نمیشد الان رو زخمش بتادین زدم، فقط زل زده بود بهم. دور

دستش رو پانسمان کردم و خواستم دستم رو بکشم که دستش دور مچ سالمم پیچیده شد و کشیدتم سمت خودش. صورتم تو نیم

وجبیه صورتش بود و بر خلاف چهره ترسیده و متعجب من اون با آرامش نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم میچرخوند.

در همون هین زمزمه آرومش سکوت رو شکست.

به من محبت نکن لعنتی... من عادت به توجه و محبت ندارم. عادت به کسی که زخم هام رو درمان کنه ندارم...

اینبار آروم تر زمزمه کرد:

زیرن ویس نگاه تو
_ عادت به کسی که آرومم کنه ندارم.

و قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم با بوس هاش چشم هام ناخداگاه بسته شدن. خاص میبو سید و من
از شوک حتی

توان همراهی هم نداشتم. بوس هاش رو که به پایان رسوند چشم هام هم ناخداگاه باز شدن و تو چشم هاش قفل
موندن. چند

ثانیه ای که گذشت نگاهش رو ازم گرفت و بی حرف بعد از برداشتن جعبه از اتاق رفت بیرون. شوکه دستم رو روی
قلبم که

مثل گنجشک خودش رو به قفسهم م یکوبید گذاشتم و چشم هام رو بر ای اروم تر شدن نفس هام بستم...

دو روز بعد

_ آرام _

نتونستم بزارم دلارام تنهایی اعتصاب کنه. شبی که متوجه شدم نتونسته فرار کنه من هم اعتصابم رو شروع کردم. چاره
ای

نیست، ب اید با همکاری هم از این جهنم بریم بیرون.

با صدای در زیر چشمی نگاهم رو برگردوندم. خدمتکار سین ی غذا رو گذاشت و بعد هم رفت. ساعت ها گذشت و
از تا ریک

شدن هوا معلوم بود شب شده و اومدن دوباره خدمتکار هم نشون دهنده وقت شام بود.

_ یعنی چی ؟ چرا شما سه تا غذاتون رو نمیخورین ؟

چیزی نگفتم، فقط خیره موندم به دیوار سفید رنگ رو به روم. یعنی بهتره بگم جونی برای حرف زدن نداشتم. دو
روز غذا

نخوردن و کم خونی که داشتم ضعیف و گیجم کرده بود. خدمتکار در رو بهم کوب ید و رفت اما هنوز چند دق یق ه ای نگذشته بود که

دوباره در باز شد. باز هم از گوشه چشم نگاهی انداختم که متوجه آرویر شدم و لبخند کمزنگ و بی جونی رو روی

لب ه ای خشک شد هام نشوندم.

به به آقا آرویر... از این ورا.

این مسخره با زیا چیه؟ یعنی چی دو روزه غذا نخوردی؟ رنگ و روت شده مثل گچ.

من خوبم.

اره دارم میبینم، کاملا واضحه... پاشو، پاشو ب اید یه چیزی بخوری.

دستش رو که داشت سمت بازوم م یورد رو با اخم پس زدم.

تا وقتی که نزارید بریم ه یچی نمیخورم.

داد بلندش مثل ه میشه شونه هام رو پروند.

غلط میکنی.

با اخم روم رو ازش برگردوندم.

من چیزی نمیخورم.

خواست باز بتوپه بهم که تلفنش زنگ خورد. شروع کرد به صحبت کردن و بعد از چند ثانیه با کلافگی تلفن رو قطع کرد.

دوباره بر میگردم. و ای به حالت اگر ظرف غذات خالی نباشه.

بعد هم از اتاق رفت بیرون. انقدر بی حال بودم که فقط تر جیح دادم همون جا رو زمین چشم هام رو ببندم و بخوابم...

من گشتم نیست... من گشتم نیست... من گشتم نیست... اصلا گرسنگی چیه؟ معده چیه؟ غذا چیه؟ ای خدا! غذا

همونیه که گوشه اتاق

داره بهم چشمک م یزنه. تو ذهنم کماکان م بجنگیدم با باز شدن در منفورت ری ن و ن امرد ترین آدم دنیا یعنی شر
وین اومد داخل.

_ نصف شبی اینجا چه غلطی میکنی؟

_ وحشی.

_ ح یف... حیف که حال ندارم وگرنه م یزدم فیستو کلا عوض میکردم.

_ جوجه ای هنوز.

_ تو خروسی کافیه.

از اونجایی که معلوم بود کم آورده به یه خنده بسنده کرد و بعد از چند ثانیه با جدیت نشست جلوم.

_ خب قیافه زردت نشون میده که کمه کم تا دو روز دیگه م میبری پس ب یا حداقل قبل مردنت کدورت ها رو بزا

ریم کنار.

با قیافه کج و کوله بهش نگاه کردم که زد زیر خنده.

_ مسخره... پاشو برو تو اینه خودتو نگاه کن بعد بخند. اصلا واسه چی تو انقدر میخندی؟

_ به همون دلیلی که تو کلا خنده رو بوسیدی گذاشتی کنار.

چشم هام رو گنده کردم و ابرو هام رو انداختم بالا.

باید از شما اجازه بگیرم واسه نخندیدنم ؟ دوباره خن دید و

اینبار دستش رو گرفت سمتم.

صلح ؟

ادا ی فکر کردن دراوردم و بعد از چند ثانیه با لبخند کم رنگ ی دستم رو تو دستش گذاشتم.

اوو چه افتخاری، آرامش خانوم دارن به ما لبخند م یزنن.

درجا لبخندم رو خوردم و با اخم دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

- پرو نشو.

با همون خنده ای که از لبش پاک نم یشد دستش رو به معنای تسلیم گرفت بالا.

- باشه باشه نزن ما رو.

همین جور با خنده بهم نگاه میکرد که یهو خند هاش رو خورد و دستش رو با جدیت گذاشت رو بازوم.

غذاتو بخور.

تا از اینجا نرم ه یچی نمیخورم.

آرامش تو م یتون ی زندگی خیلی ها رو با گفتن اون رمز و جای لپ تاپ عوض کنی.

یعنی چی ؟

نفسش رو عمیق فرستاد ب بیرون.

غذات رو بخور و درست فکر کن و رمزو بگو.

با اخم زل زدم به چشم ه ای مشکیش.

تا از اینجا ن ریم نه رمزی رو میگ م نه غذایی میخورم.

زیرن ویس نگاه تو
_ با این کارات فق...

با صدای دادی که از بیرون اومد حرفش نصفه موند.

_ دکتر و خبر کن... بجنب.

هر دو اولش شوکه خیره ش دیم به هم و برگشتیم سمت در. شروین درجا از جاش بلند شد و دوید بیرون و قبل از
این که بخوام

بهبش برسم در رو بست و قفل کرد که با جیغ شروع کردم به کوبیدن رو در.

- تورو خدا بزارید ب یام بیرون... چی شده؟ چی شده؟؟؟

بیرون فقط صدای همهمه م یومد و معلوم بود حتی صدام هم به گوش کسی نرسیده. با گریه تکیه به دیوار نشستم
و دستم رو روی دهنم فشوردم...

_ آرام_

از ضعف دیگه گیج شده بودم و ای نضعفم به خاطر کم خونی لعنتیم بود. با کلافگی از جام بلند شدم اما همین که
قدم اول رو

برداشتم چشم هام سیاهی رفت و محکم پرت شدم روزم یین. به خاطر افتادنم دستم خورد به ظرف غذا و اون هم
با صدای بدی

افتاد و شکست که درجا در اتاق باز شد. نگهبانه داد میزد ولی من حتی نمیتونستم سرم رو بلند کنم.

_ آقا رو صدا کن.

قبل از این که چشم هام رو هم بیفته صدای آرویی رتو فضای اتاق پیچید.

_ آرام... آرام چشم هات رو باز کن.

گیج و منگ خیره شدم بهش. با هل نگاهش رو ازم گرفت و رو به شخصی که نمیدیدمش داد زد:

_دکترو خبر کن... بجنب.

با بی جونی دستم رو اوردم بالا و گذاشتم رو بازوش.

_آر... آرویر.

_چیزی نیست، چی زی نیست، اصلا نترس.

_خوا... هرام.

دستش رو روی موهام کشید.

_خواهرات حالشون خوبه... خوبین. تو فقط چشم هاتو نبند باشه؟ باشه آرام؟ اصلا دکترو ول کن الان م یبرم ت

بیمارستان.

خواست بلندم کنه که دستش رو بی جون چسبیدم.

_بزار... ید... اونا... برن.

_میزاریم برید... باشه باشه تو فقط دووم بیار.

با صدای خسته و بغض دار زمزمه کردم:

_خست هام.

یه دستش رو زیر زانوم و اون یکی دستش رو دور شون هام گذاشت و تو بغلش بلندم کرد.

_نه نه، خستگی چ یه؟ هنوز زوده. هنوز خیلی کارا هست که باید انجام بدی...

صداش توی سرم میپیچید. انقدر پیچ ید و پیچید تا در نه ایت تاریک ی به روشنایی اطرافم غلبه کرد...

آروم آروم چشم هام رو باز کردم. نسیم سردی که رو پوستم میلغزی د حس خوب ی رو تو وجودم تزریق میکر د. با

دیدن فض ای

دورم متعجب سرم رو دور تا دورش چرخوندم. انقدر همه جا سر سبز و روشن بود که آدم باورش نمیشد. شروع کردم به راه

رفتن و با خنده دور خودم چرخیدن. پ یرهن سفیدی که تنم بود همراه با باد م یرقصید.

_ آرام؟

با تعجب برگشتم سمت صدا که با بابام رو به رو شدم. تو فاصله نسبتا زیادى به من با همون لبخند دلنشینش ایستاده بود. از ذوق نفسم حبس موند.

_ بابا... پس مامان کو؟

با لبخند مهربونی خیره شد بهم.

_ م یاد ع زیزم... آگه تو بی ای م یری م خونه و میبین یمش.

همین که اومدم بدو آم سمتش صدای آرامش و دلارام تو فضا پیچید. اونا هم مثل بابا ازم دور بودن. دلارام با غم بهم خیره شده بود.

_ آرام برگرد.

دوباره بابا گفت:

_ آرامم؟ نمیخوای ب یای پی ش مامان و بابا؟

با استرس و سرگردون نگاهم رو بینشون م یچرخوندم. ب ای د برم پیش بابام... آره باید برم.

با لبخند برگشتم و به سمت بابا دویدم.

حتی جیغ های آرامش هم که اسمم رو صدا میزد نتونست من رو از رفتن باز داره.

با رسیدنم به بابا دستم رو سمتش دراز کردم که ه مون لحظه بازوم از پشت کشیده شد و رخ به رخ آروى دروادم.

لبخند آرامش

بخشش برام عجب بود. دستش رو آورد بالا و درحالی که همه اجزای صورتم رو در نظر میگذاشتند موهام رو داد پشت گوشم .

لبخند شیطنت امی زی روروی لبم نشوندم.

_دی دی بالاخره دارم میرم.

چیزی نگفت و باز هم با لبخند بهم خیره شد. کمرم رو کشید و یه دستم رو تو دستش گرفت که چسبیدم بهش. متعجب خندیدم و

گفتم:

_چیکار میکنی؟

_میخواهم برقشیم.

و یه دور دستم رو گرفت و چرخوندتم. دو تا مون میخندی دیم و درهین حرکت میرقصی دیم. بردتم بالا و شروع کرد به چرخوندنم و

باعث شد خنده هام لا به لای جیب هام قاطی بشن. آوردتم پایین که رو به روش ایستادم. کم کم خنده هامون محو شد و خیره شدم

به هم. موه ای یک م بلندش مثل موه ای نارنجی من توی هوا شناور بود. قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم بوس هاش

شوکه هام کرد. عجیب بود و غیر معمول ولی ناخداگاه دست هام توی موه ای حالت دارش فرو رفتن و باهاش همراهی کردم. بوق

ممتدی که توفض ای جنگل پیچید باعث شد متعجب از او یر جدا بشم.

_این صدای چ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و دوباره صورتش رو آورد سمتم اما همی ن که بوس هاش رو آغاز کرد، فض ای جنگل عوض شد.

انگار من دراز کشیده بودم و بالا سرم ک لی آدم بودن که تار میدیدمشون ولی از ماسک هاشون میشد تش خیص داد

که دکترن.

دوباره چشم هام بسته شد و فضا برگشت به جنگل و م نی که در حال بو سیدن ارو یر بودم و این مسئله همینجور همراه با صداها و

خاطرات مختلف ت وی سرم ادامه داشت. این دفعه که برگشتم تو جنگل فضات غیر کرده بود، همه جا تار یک بود و دیگه آرو یر

نبود. ترسیده نفس نفس میزدم و با ج یغ سرگردون دور خودم میچرخیدم.

آرو یر... آرو یر...

با (یه مانن دی که مثل نفسی بلند بود چشم هام رو باز کردم.

برگشت... برگشت.

با صدای آرومی که به زور شنیده میشد آرو یر رو صدا کردم که چند ثانیه بعد دستم ا سیر دستش شد.

من اینجام... تموم شد، دیگه تموم شد.

آرامش... دلارام.

- همه حالشون خوبه. تو نگران نباش.

با خستگی به سقف خیره شدم و اروم اروم چشم هام رو روی هم فشوردم...

چند ساعت بعد

با دیدن پرستار و گوشیش که تو جیبش بود چشم هام برق زدن. همین که نزد یکم شد تا سرم رو چک کنه گوشه رو از جیبش

گرفتم و گذاشتم زی رپتو. پاش رو که از در گذاشت بیرون با دست ه ای لرزونم رفتم تو قسمت تماس اضطراری و

شماره پلیس

niceroman.ir

رو گرفتم ولی قبل از این که تماس رو برقرار کنم آرو بر اومد تو که با هل گوشه رو گذاشتم زیر پتوم. ریلکس

اومد سمتم و بالا

سرم ایستاد. یه چند ثانیه ای بهم زل زدیم که دستش رو گرفت سمتم و با چشم اشاره کرد به کف دستش.

گوشی.

ک... کدوم گوشه؟

عزیزم بهونه نده دستم که رو بدنت یادگاری بزارم، گوشه رو بده بهم.

آمیخته به حرص گوشه رو از زیر پتو دراوردم و کوبیدم کف دستش. با تاکید یک ابروش رو انداخت بالا.

دست از این کارات بردار.

برو بابایی زیر لب گفتم که همون پرستاره با ظرف غذا وارد اتاق شد. آرو بر هم بی حرف گوشه رو گرفت سمتش.

دفعه بعد بیشتر حواست رو جمع کن.

ب... ببخشید اقا.

میتونی بری.

با رفتنش ارویر غذا رو از روی میز هل داد سمتم.

زود باش غذاتو بخور.

زیرن ویس نگاه تو
بی توجه به حرفش روم رو برگردوندم.

نه. قبلا هم گفتم تا مطمئن نشم م یزایید ب ریم هیچی نم یخورم.
برای بار هزارم ت وی این یک ماه و نیم از دادش شونه هام پرید.

آه بسه .

چهره اخم آلودم رو که دید صدش رو آروم تر کرد.

باشه، قراره بزاریم برید فقط اون غذای کوفتی رو بخور.

اگه نداشتین چی ی ؟ اگه دروغ گفتم چی ؟

من... من دروغ نم یگم.

انگشت کوچیک م رو گرفتم سمتش.

قول ؟

با چشم ه ای گشاد شده یه نگاه به انگشتم کرد و دوباره نگاهش رو برگردوند سمت من و اروم تک خنده ای کرد.

بچه شدی ؟

تاک یید وار حرفم رو تکرار کردم.

قول ؟

از دست تو.

بعد هم انگشتمش رو دور انگشتم پیچ ید.

...قول.

یه لبخند زدم و با ذوق غذا رو کشیدم سمتم. اولین قاشق رو که گذاشتم دهنم از لذت چشم هام بسته شدن. خیلی زود
یک ظرف و

نیم غذا رو تا اخرش خوردم. برای من که کلا کم غذا بودم شوکه کننده بود.

_وای اخیش. تا الان غذا ای انقدر بهم نجسبیده بود.

_نوش جونت.

از جاش بلند شد و چشم بندی رو از ج پیش دراورد.

_بر میگردیم عمارت.

اروم سرم رو تکون دادم که چشم بند رو برام بست و کمک کرد از روی تخت بلند بشم ...

دلارام

دلتم مثل سیر و سرکه میجوشی د و هیچ کس بهم یه جواب درست نمیداد که آرام کجاست .

با باز شدن در درجا هجوم بردم سمت آروان و تمام حرصم رو با داد زدن خالی کردم سرش.

_خواهرم کجاست؟ چیکارش کردین؟

_داد زن.

_هرکا...

با نشستن دستش رو دهنم حرفم نصفه موند.

_دو دقیقه، فقط دو دقیقه حرف زن... آرام حالش کاملاً خوبه ولی به خاطر گفتن این نیومدم اینجا، قراره از اینجا

ب رید.

با حرص دستش رو از رو دهنم پس زدم.

زیرن ویس نگاه تو

_ اینبار چه نقشه ای تو سرتونه؟ کدوم گوری میخواید ما رو بفرستید؟

_ خونتون.

یکه خورده بهش خیره شدم.

_ یعنی چی؟

_ این مدت اگر قرار بود رمز یا جای لپ تاپی رو بدونید م یگفتید. بیشتر از این لازم نیست اینجا نگهتون داریم.

با هیجان دستم رو روی دهنم گذاشتم و دوباره برداشتم.

_ شوخی م یکنی؟

مغرورانه یه ابروش رو انداخت بالا.

_ به مام میاد شوخی کنیم؟ مثل

دیوونه ها خن دیدم.

_ نمیدونم... نمیدونم م.

با اینکه چشم هاش میخندید ولی عکس العملی نشون نداد.

_ بریم دیگه چرا ایستادیم؟

خواستم از در برم بیرون که خودش رو کشید جلوم و باعث شد برم تو بغلش. خواستم خودم رو بکشم عقب که

دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

_ باید چشم هات رو ببندم.

_ باشه باشه هرکاری لازمه بر ای زودتر رفتنم بکن.

چشم بند رو دور چشمم بست. خواستم باز بزنمش کنار تا برم بیرون که اینبار محکم تر چسبوندتم به خودش و بوسه

ای رو به

بهم هدیه کرد. حس ه ای مختلفی تو درونم میچرخید، گی جی، شوک، لذت و ح تی شاید...دلتنگی. بوسه اش رو
با طمانینه به پایان رسوند و زمزمه کرد:

حالا م یتونیم ب ریم.

داغ شدن گونه هام رو از خجالت حس میکردم. بازوم رو تو دستش گرفت و از اتاق خارج کرد.

یواش بیا این جا پله هست.

پام رو روی اولین پله و بعد هم رو پله های بعدیش گذاشتم اما نمیدونم پله چندم بودم که پام سکندری خورد ولی قبل
از ا ف تادنم آروان با "عه" بلن دی نگهم داشت.

اینجوری نمیشه.

مگه تقص یر من..

با رفتنم رو هوا و فرود اومدنم رو شون هاش یه جیغ بلند ک شیدم که شاک ی زد روی باسنم.

هیس...چخبرته؟ کر شدم.

خب...ترسون دی منو.

با حس هو ای آزاد نفس عمیقی کشیدم. بعد از چند ثانیه صد ای در یه ون اومد و پشت بند اون هم آروان گذاشتم
داخل. یه چند ثانیه ای مکث کرد و بعد هم در بسته شد.

دلا؟

با شنیدن صد ای آرامش ذوق زده برگشتم سمتش اما قبل از ای ن که بخوام چ ی زی بگم راننده پ رید وسط حرفم.

چشم بند هاتون رو در نیارید.

برو بابایی زیر لب گفتم و کورمال کورمال آرام و آرامش رو بغل کردم. همین جور نشسته بودیم که بالاخره ماشین
حرکت کرد.

زیرن ویس نگاه تو
با صدای آرومی گفتم:

_من اصلا به اینا اعتماد ندارم. با دید از دست این راننده خلاص بشیم.

آرام هم حرفم رو ت اید کرد و به همراهش گفت:

_اروم چشم بند هاتون رو باز کنین.

با برداشتن چشم بندم و دیدن آرام و آرامش دوباره محکم بغلشون کردم اما وقت برای این کارا بیشتر از این نبود. با همون پچ پچ

نقشه س ریعی کشی دیم. طبق نقشمون من و آرامش رفتیم پشت سر راننده و قبل از این که متوجه بشه من چشم بندم رو انداختم دور

گردنش و محکم کشیدم که با داد دستش از فرمون ول شد. هم زمان آرام هم از اون ور فرمون رو گرفت و آرامش هم به قسمت

حساس گردن مرده ضربه ای وارد کرد و باعث شد بیهوش بشه. آرام به سختی ترمز گرفت و مرده رو انداخت پا
ین، بعد هم

خودش نشست پشت فرمون و از روی برنامه مس یر یابی که راننده زده بود راه رو ادامه داد. یک ساعتی طول کشید و
وقتی

نزد یک های کلبه بودیم ماش ین رو زد کنار و بعد هم پ یاده به راهمون ادامه دا دیم. با دیدن خونمون با ذوق
خندیدم و رفتی م

تو. همه جا بهم ریخته و خاک گرفته بود ولی مهم این بودیم که اینجا یم، سه تایی، کنار هم. با بغض و دلتنگی
کشیدمشون تو بغلم.

_حالا دیگه تو خونمون هستیم.

خونه رو جمع کردی م و بعد هم نوبتی رفتیم حموم. وقتی آب گرم به پوستم رسید شوکه شده خیره شدم به دوش. تو
کل این یک ماه

فقط هفته ای ی ک بار اجازه داده بودن دوش بگ یریم. یک ساعتی زیر دوش موندم و بعد از درومدنم یه پلیور و جام سوت لی

پوشیدم و کنار دخترا نشستم تو حال. آرامش در حالی که با لبخند اطراف رو نگاه میکرد گفت:

واقعا همه چی تموم شد؟

دستم رو گذاشتم زیر چون هام و گوش سپردم به مکالمه بی ن آرامش و آرام...
niceroman.ir

آره دیگه.

پس اون رمزی که عمو گفت چی ی ؟

به ما چه.

اینم حرفیه.

اون ها بحث رو عوض کردن و شروع کردن به حرف زدن راجب این مدت ولی من ناخداگاه خیره به زمین رفتم
تو فکر اون

رمز. با لای دشتی از شقایق، چوب بلوط سوخته، به تاریکی یک شب، شماره تلفن نی که عمومون از ای ن خونه
داشت...یهو انگار

تازه مغزم رادار هاش فعال شدن. تنها دشت شق ایق اینجا، دقیقا جاییه که ما توش زندگی میکنیم، جنس

کلبه...جنس کلبه ام همون چوب بلوط سوخت هاس ولی کجا به تاریکی ی ک شبه ؟

به نظرتون کج ای این خونه به تاریکی یک شبه ؟ آرام و آرامش

متعجب برگشتن سمتم.

ها ؟

جایی که خیلی خیلی تاریک باشه.

زیرن ویس نگاه تو

... یعنی چی؟

... ببینید شای د مسخره به نظر ب یاد ولی فکر کنم چیزی که سازمان دنبالش م یگشت و عمو بهمون گفت دق یقا

همینجاست.

آرامش نفس حبس شد هاش رو فرستاد بیرون و تو جاش جا به جا شد.

... چطور ممکنه؟

... خودمم نم یدونم.

آرام چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

... خب تاریک ت رین قسمت یک خونه یعنی جایی که هیچ نوری هیچ وقت نداره ...

مثل... مثل...

یهو انگار چی زی تو ذهنش اومده باشه با هیجان تو جاش پ رید.

... مثل زیر زمین.

آروم آروم لبخند بزرگی رو لبم شکل گرفت. سه تایی از جامون بلندش دیم و در زیر زمین که روی زعی ن بود و پله

هاش رو به

پا این باز میشد رو باز کر دیم. چراغ قوه ها رو از آرامش گرف تیم و یکی یکی رفتیم پا این.

حتی نمیدونم اخ رین باری که اینجا

اومدیم کی بوده. دخترا هر کدوم رفتن یه طرف و من هم به مس یرم ادامه دادم که یهو متوجه چیزی شدم که گوشه

انبار زیر

یک کیسه مشکی تکون میخورد. با اخم آروم آروم رفتم سمتش و درجا ک یسه رو کشیدم که موش چاق و طوسی رنگی

بد و

بدو ازم دور شد. با خنده نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم سمت جعبه های مقوایی که کنارم بودن. در اولی رو باز

کردم که

باعث بلند شدن ک لی خاک توی هوا شد. در حالی که سرفه میکردم، با دست تند تند خاک ها رو از خودم دور میکردم. سرفه ام

که تموم شد یکی از قاب عکس های خاک گرفته ت وی جعبه رو برداشتم روش رو پاک کردم که تازه واضح شد و

باعث شد یک ه

خورده خیره بشم بهش. عکس ما همراه مامان و بابام، ولی چطور ممکنه؟ اصلا چرا با دید توی زیرزمین این کلبه باشه؟ بعد از

اون کلی وسایل دیگه ای هم که فکر میکردم همراه با خونمون و مامان و بابام سوخته بودن رو از توی جعبه پیدا کردم. اشک

هام رو که یکی پس از دیگه ری روی گونه ام روونه میشدن رو با دست پس زدم و آخرین وسایل ته جعبه رو هم دراوردم. دوتا

عکس بدون قاب و تق ریباجوچ یک که توشون فقط مامان و بابام رو میشناختم، عروس دامادی هم با لبخند خیره دوربی ن بودن.

عکس رو به برگردوندم ولی پشتش فقط تاریخ "هزار و نهصد و نود و دو" نوشته شده بود. عکس بعدی رو برداشتم. باز هم

مامان و بابام توی عکس بودن و عروس هم همون عکس قبلی بود اما اینبار با چهره ای ناراحت و شکمی بالا اومده

کنار یک داماد دیگه. با اخم عکس رو برگردوندم که اینبار روش تاریخ "هزار و نهصد و نود و سه" بود. آخرین عکس رو

هم دستم گرفتم و گذاشتم روی دوتا عکس قبلی، نوزاد بامزه ای که چشم هاش رو بسته بود. عکس رو برگردوندم که از

دیدن

نوشته پشتش چهره ام سوالی شد. "آروان - هزار و نهصد و نود و سه" یعنی خود اروان خبر داره که پدرش مردت وی عکس

دوم نیست؟ یعنی پدر آرویر و شروین با پدر آروان یکی ن یست؟ یعنی چی؟ با صد ای آرامش ناخداگاه شونه هام از



رمز روزد که اِروِر داد.

این نیست.

ارام با فکری مشغول دستش رو گذاشت روی ساعد آرامش.

ولی رمزش روند تر بود، یه چیزی عی ن تاریخ روز تولد خودمون، یه چیز میثل هجده، هفده، ده.



چی شده آری؟

با درد چشمم رو بستم. آروان دروغگو، پس نقشه خودتون بود.

آروان در حالی که شوکه اطراف رو نگاه میکرد داد زد:

..نمیشه، امکان نداره... امکان نداره.

صداش بیشتر و ب بیشتر تو گوشم پیچید و در نهایت همراه شد با افتادنم روی زمین و س یا ه شدن اطرافم..

آرامش

آروم اروم چشم هام رو باز کردم و در ه ینی که گیجگاهم رو ماساژ میدادم باگ یچی نشستم تو جام. با دیدن فضای آشنای اتاقی که

تو ش بودم شوکه از جام بلند شدم. امکان نداره... امکان نداره. با وحشت دور خودم میچرخیدم. انگار منتظر

بودم که آرام یا

دلارام از خواب بیدارم کنن و بگن که فقط یه کابوس بود و ما هنوز تو خونمون یم. تو یک لحظه سرجام بی حرکت موندم و

درجا بعدش مثل ی ه جنون گرفته سرم رو چسب یدم و شروع کردم به جیغ ه ای هیستریک کشیدن و پرت کردن وسا یل. مثل د یوونه

ها رفتم رو تخت و میله ه ای فلزی پنجره کوچ یک و باریک روی دیوار رو چسب یدم و شروع کردم با همون جیغ ه ای ه یست یریک

به کشیدنش که یه و یکی از پشت گرفتم و آوردتم پا ین. با دیدن شرو ین خشم بی پایانی سر تا سر وجودم رو گرفت و باعث شد با حرص بزمنش و داد جیغ بکشم:

لعنت به همتون. دیگه چی از جونمون میخواید؟ چرا راحتمون نمیزارید؟

یه لحظه آروم باش.

با حرص یق هاش رو گرفتم تو مشتم و درست تو یک وجبی صورتش داد زدم:

شرو ین من باید از این جا برم، میفه می؟ من ب اید از اینج ا برم، نمیتونم.

صدام و انرژیم شروع کرد آروم آروم به تحلیل رفتن.

دیگه نم یتونم... دیگه واقعا نمیتونم.

در همون هین که یقه اش رو چسبیده بودم پاهام شروع کرد به شل شدن و خودش هم انگار متوجه این موضوع شد

چون که تو بغلش محکم نگه داشت و هم زمان با من نشست روزم ین.

_یه دق یقه آروم باش بزار نفست بالا بیاد.

بی جون زدم به دستش که روی بازوم بود.

_کاش نفسم بره دیگه ت وی این جهنم بیدار نشم... ازت متنفرم... از همتون متنفرم...

نیمه آرومیت
niceroman.ir

aToosha.s
آرام

با عصبانیت کوبیدم رو در و داد زدم:

_آرو یر رستگار میدونم داری حرف هام رو میشن وی، پس خوب به چیزهایی که میگم گوش کن. من فکر می کردم تو مردی

ولی تو یه نامرد به تمام معن ایی، یه نامرد دروغگو که به قولش عمل نکرد. اگه انقدر مرد نبودی که به قولت عمل کنی واسه

چی اصلا قول دادی؟ واسه چی دل منو خوش کردی؟ واسه چی نامرد پست؟

قدم هاش به سمت در اتاق اومد و بعد هم صدای آرومش پیچید تو فضای ساکت اتاق.

_متاسفم.

اینبار قدم هاش از اتاق دور و دور تر شدن که دوباره با عصبانیت و جیغ کوبیدم رو در.

_نرو، نم یتونی منو اینجا تنها بزاری لعن تی. تو قول دادی... قول دادی عوضی... قول دادی.

با بغض و چونه لرزون نشستم رو زمین که یهو صدای چرخش کلید تو قفل اومد. با فکر این که آرو یره خشمگین از جام

بلند شدم

اما با دیدن فرد نا آشنایی که وارد اتاق شد خشمم جاش رو به تعجب داد.

زیرن ویس نگاه تو
_ آرو یر کجاست ؟

ریلکس لبخندی زد و سلام داد که دوباره با حرص سوالم رو تکرار کردم.

_ گفتم آرو یر کجاست ؟

_ آرو یر رفت ولی بزار ما بهم معرفی بشیم، هووم؟ بی حرف با یه
اخم کمرنگ نگاهش کردم.

_ من کوروشم.

با شنیدن اسم کوروش رادار هام فعال شدن. این که رئی س بانده، چرا اومده اینجا؟ خوشتیپ تر و جوون تر از
سنش بود. زیر لب گفتم:

_ منم آرو...

_ آرامی. اسمتو میدونم.

ناخداگاه به خاطر آروم بودنش زمزمه کردم:

_ میخوام از اینجا برم.

_ چرا ؟

خیلی زود حرص لونه کردت وی چشم هام و لحنم.

_ واقعا میگی چرا؟ چطور همچین سوالی میپرسی؟ من این جا زندانیم، چرا باید بخوام بمونم ؟

_ خب م ی تونی د یگه اینجا زندانی نباشی.

یه ابروم رو انداختم بالا.

_ یعنی چی ؟

تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و اومد سمت منی که روی تخت نشسته بودم. آروم جلوم روی پاهاش نشست و دست ه ای سردم رو تو دستش گرفت. تک خنده ای کرد و گفت:

_ دست هات چقدر سرد و سفیدن.

سرم رو انداختم پا این.

_ به خاطر کم خونیه.

_ پس فکر کنم خیلی ها آرزوشونه کم خونی بگیرن و پوستشون مثل تو انقدر قشنگ و بلوری باشه.

چیزی نگفتم که با اون یکی دستش سرم رو اروم آورد بالا رو به روی خودش.

_ از زمانی که آوردنتون این جا شیفته تو شدم، قدرتمند بودنت، ق وی بودنت، خنده هات.

تو این چند ماه تب دیل ش دی به ملکه ذهنم ،

ملکه ای که دلم م یخواد از ذهنم ب یارمش بیرون و بشه ملکه واقعی خودم، ملکه عمارتم. با گیجی چشم ه ای اشکیم

رو دوختم بهش. لبخند نگرانی زد و با مهربونی که به ظاهرش نم یومد موها ی نارنجی فرم رو پشت گوشم زد.

_ میدونم الان گیج شدی و ن یا زی نیست فعلا چیز ی بگی، بهت زمان میدم تا فکر هات رو جمع و جور کنی.

از جاش بلند شد اما هنوز اولین قدم رو بر نداشته بود که در با شتاب باز شد. آرویر با نفس نفس جلو در ایستاده

بود و به من

نگاه میکرد، انگار م یخواست مطمئن بشه همه چی رو به راهه. بعد از چند ثان یه نگاهش رو از من گرفت و دوخت به

کوروش.

_ کوروش؟... تو اینج ا چیکار م یکنی ؟

_ اومده بودم یه سر به آرام بزنم... من دیگه م یرم. به حرفام خوب فکر کن آرام.

بعد هم از در رفت بیرون که آرو روی درجا اومد سمت من.

زیرن ویس نگاه تو

کوروش چیکار داشت اینجا؟ چی بهت گفت؟

به توهی چ ربطی نداره.

هنوز از حرفم چند ثانیه هم نگذشته بود که هجوم آورد سمت من و از بازوم بلندم کرد.

دیوونم نکن آرام، مثل آدم بگو چی بهت گفت؟

تو اون فاصله نیم وجبیمون چنان داد میزد که فقط میتونستم شوکه نگاهش کنم. حتی از اولین باری که دیدمش هم عصبانی تر

بود. یکم خودم رو جمع و جور کردم و با عصبانیت در برابر داد زدن هاش ایستادم.

من هیچی به توئه پست نم یگم.

یه فس کتک بخوری میگی.

بزن... من دیگه از کتک ای تو نمیتروسم چون بدت رین ضربه ای که میتونستی بهم بزنی رو حس کردم. به دروغ قول

دادنت صد برابر کتکی که حرفشوم یزنی درد داشت.

برای چند ثانیه با بهت و ناراحتی نگاهم کرد ولی دوباره آت یش خشمش برگشت سر جاش.

راجب این مسئله بعدا حرف میزنیم. الان بحث راجب اینه که کوروش چی بهت گفت.

با حرص فکم رو روی هم فشردم.

برو به جهنم.

تا خواستم برگردم بازوم رو محکم کشی سمت خودش و تا به خودم بیام یک طرف صورتم سوخت و پرت شدم رو زمین. با بهت

و درد در حالی که دستم رو صورتم بود نگاهم رو دوختم به صورت خشمگینش. چونهام از بغض لرزید و با همون

حال رو بهش داد زدم:

بیشرف از مردونگی فقط زدنو یاد گرف تی؟ تو با ید بری دکتر احمق، ب اید درمان بشی.

به خدا قسم آرام اگر حرف نرنی هم ین جا انقدر میزنم ت که نتونی از جات بلند بشی.

اشک هام بی پروا روی گونه ام سرا زیر بودن. آرام تو کی به این روز افتادی؟ کی به اینج ارسیدی که ریه کنی؟

با شوک به اشک هام نگاه میکرد. با بغض گفتم:

گفت اگر بخوام میتونم از اینجا برم... برم پیش شت وی عمارتش.

با حرص مشتت رو کوبید تو دیوار و دستت رو لای موهاش کشید. چند ثانیه ای مکث کرد و یهو برگشت سمتم که قلبم ریخت.

چون هنوز نشسته بودم رو زمین مجبور بودم سرم رو بگ یرم بالا که بتونم ببینمش و این ترسناک ترش میکرد.

تو چی گفتی؟

بی حرف خیره نگاهش کردم که از دادش شونه هام پریدن.

تو چی گفتی میگم.

از فشار عصبی زدم زیر گریه و هستری ک جیغ زدم:

هیچی، هیچی نگفتم. خیالت راحت شد؟ دست از سرم بردار.

آرام آگه دروغ گفته با...

از حرص با جیغ پریدم وسط حرفش.

من مثل تون یست م.

سرم رو گذاشتم رو پام و شروع کردم بلند بلند گریه کردن. دستت که رو شونهام نشست با عصبانیت پس زدم.

دیگه به من دست نزن... هیچ وقت.

_ آرام به خودت قسم که هیچ چاره ای جز ای ن نداشتیم. چون رمز رو م یدونس تید یا باید میکشت یمتون یا برتون میگرددوندیم اینجا. ما

شاید همه کاره به نظر بی ایم ولی دستور اخرو کوروش میده.

چیزی نگفتم، یعنی جوابی نداشتیم. حرف هاش بدجور ب وی منطق میداد. بی توجه بهش رفتم رو تخت دراز کشیدم و نگاهم رو دوختم به پنجره کوچیک آهنی که نور افتاب با زور خودش رو از لای نرده هاش عبور میداد. دستش که لا به لای موهام پیچ ید و

لب هاش که روی پیشونیم نشستن باعث شد چشم هام هم بسته بشن.

_ اینو بدون که من تنها راهی که به نفع تو بود رو انجام دادم. راجب کوروش هم باید یه نقشه درست و حسابی بکشیم، اون وق تی دختری رو بخواد دیگه ولش نمیکنه.

با ز هم سرکشانه چ یزی نگفتم. چند ثان یه ای نگاه خیرش رو روی خودم حس کردم تا اینکه تخت صد ای کوچیکی داد و قفل شدن در نشون از رفتنش بود ...

زیرن ویس

دو روز بعد

_ دلارام_

دو روزی از بودنم اینجا م یگذره. آروان چند باری اومد و فقط و فقط با سکوت من مواجه شد. انگاری عوض شده،

نمیدونم ولی

یجوری آروم شده. حتی هنوز هم نمیدونم اون روز تو خونه ما از دیدن چی شوکه شده بود. تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به

پنجره رو به روم. کاش یه پرنده بودم، میتونستم بال هام رو باز کنم پر بکشم برم یه جایی دور از این همه دروغ و

راز و س یا هی ولی حیف... یک انسانم، تا ابد زندانی.

با صدای باز شدن در حتی برنگشتم. حدس این که کیه سخت نبود.

غذات رو اوردم.

و باز هم سکوت ه میشگی من.

نمیخوای چیزی بگی؟

وقتی چیزی از من نشنید پشت به من رو زمین، تکیه به تختی که روش پاهام رو تو بغلم جمع کرده بودم نشست.

باشه حالا که تو حرف نمیزی من میخوام حرف بزنم، میخوام از همه چی برات بگم، از چیزایی که به هیچکس تا الان

نگفتم... خونوادم از جوونی تو همی ن سازمان کار میکردن، همین جا هم آشنا شدن و ازدواج کردن. بعد از یک سال

من به دنیا

اومدم. تو خونواده ما هی چ چیزی از محبت وجود نداشت، فقط خشم و قتل و نفرت بود. هیچ وقت از خونوادم

حرف ه ای محبت

آمیز نشنیدم، هیچ کدوممون نشنیدیم، چه من، چه آرویر، چه شروین. خونوادم آدم ای نرمالی نبودن و انگار از

کتک زدن ما

لذت میبردن، بیشتر از همه من. دلارام... هیچ وقت نگاه سرشار از نفرت مامانم موقعی که با کمر بند و بابام هم ما مشت

و لگد

میزدتم رو یادم نمیره... نمیگم شروین و آرویر رو نم یزدن، میزدن ولی نه به اندازه من.

بیشتر مواقع هر جوری بود جل وی کتک

زیرن ویس نگاه تو
خوردنشون رو م یگرفتم...

پوزخند تلخی زد که ندیدمش اما صدایش به گوشم رسید.

_ولی هیچ کس نبود جلوی کتک خوردن منو بگ یره، اصلا مگه میشد بزارم آرو ی رو شروین خودشونو

بندازن جلو. از

اسمم متنفرم چون هر موقع اونا صدام میکردن یا قرار بود داد بزنن سرم یا تحقیرم کنن یا کتک بخورم. هر چقدر بزرگ تر

میشدم سرد تر و بی روح تر میشدم و حالم از همه چی بهم میخورد، از اونا، سازمان، همه چی. تنها آدم هایی که دوستشون

داشتم آرویر و شروین بودن. هفده سالم بود که یک شب اتفاق های همیشه گی تکرار شد ولی دیگه من اون آروان کوچولوی

ضعیف نبودم، قدرت داشتم. راستش خودمم نمیدونم اون موقع چی شد، یک لحظه بود، وقتی به خودم اومدم هردوشون خونی رو

زمین افتاده بودن. بابام درجا مرده بود اما مامانم... هه تا آخرین نفس از نفرتش به من و بابام میگفت. من کشتمشون و هی چ وقت نفهمیدم واقعا چرا از من متنفر بودن.

یک عکس از جیبش درآورد.

_به دست کوروش وارد سازمان ش دیم اما نه واسه همکاری که کوروش فکر م یکنه، واسه انتقام، واسه نابودی این سازمان لعنتی

که گند زد به زندگی من و خیلی ه ای دیگه. این عکس هر روز باهامه تا یادم نره واسه چیه که الان اینجام، تا یادم نره چرا انتقام میگیرم.

عکس رو بدون این که برگرده سمتم گذاشت جلوم. دلم براش م یسوخت و از طرفی تصور این که مادر و پدرش رو کشته

ترسناک بود. عکس رو گرفتم تو دستم ولی با دیدن زن و مردی که تو عکس بودن اخم هام رفت تو هم.

_ ولی این که پدرت نیست.

با تعجب برگشت سمتم.

_ چی؟

_ صبر کن.

عکس هایی که از زیر زمین برداشته بودم رو ازت وی جیب بزرگ جام سوتم دراوردم و شروع کردم به توضح یح دادنش.

_ این عکس نشون میده مادر تو با ای ن اقا سال هزار و نهصد و نود و دو ازدواج کرده ولی عکس بعدی که مال هزار و نهصد و

نود و سه شکم مادرت حداقل هفت، هشتم ماهه اس اما داره با ای ن یکی اقا که تو توی عکس نشونش دا دی ازدواج میکنه. عکس

نوزادی توام مال هزار و نهصد و نود و سه، هر جوری هم حساب کنیم یا بگی م مسئله خیانت بوده باز هم نمیشه منکر این شد که

جوونی های این داماد اولی یا همون پدر واقعیت شبیه تو نیست، مثل سببی هست ین که از وسط نصف شده.

بعد از توضیحاتم با دست ه ای لرزون خیره موند به عکس ها.

_ این... این مردی که تو میگی بابامه... این مرد کوروشه.

این بار من بودم که شوکه بهش نگاه م یکردم. دوباره نگاهش رو برگردوند سمت عکس ها و با قطره اشکی که از چشمش پا ین ریخت بند دلم پاره شد.

_ آ... آری؟

_نمیشه...نمیشه اون پدر من باشه، ن میشه خون اون تو رگ های من باشه، نمیشه من شبیه اون باشم. من

رستگارم...من کما لی نیستم.

سرش رو بلند کرد و چشم ه ای اشکی مشکیش رو دوخت بهم .

_بگو اشتباهه دلارام، بگو همش یه خوابه، بگو من هنوز هم یه رستگارم، بگو آرو یرو شروین برادر ای م ن

هستن...تورو خدا بگو.

با دیدن این حجم از درموندگ یش انقدر غصه تو دلم روونه شد که به کل دروغ و نامرد یش رو از یاد بردم.

آروان رستگار، سنگ

دل ت رین آدم دنیا ا این جا رو به روی من داره گریه میکنه. با شوک و ناراحتی صورتش رو تو دستم گرفتم و پیشونیش

رو بوسیدم.

_آروم باش...آروم.

با بغض لب زد:

_چطوری آروم باشم؟...کسی که نقشه نابودیش رو کشیدم پدرمه؟ همینه...واسه همینه که مامان و بابام ازم متنفر

بودن، چون من

پسر کوروش کمال یام ب یزار بودن.

با بغض دفترچه خاطراتم و خودکار کنارش رو که هردوش رو اینجا ازشون گرفته بودم از تخت انداختم پا ین و آروان

رو جاش

کشیدم بالا که رو تخت نشست و بی مکث محکم کشیدمش تو بغلم.

_آروم باش آری...آروم.

باگ ریه ای که دلم رو اب میکرد نالید:

_دیگه آری نیستم، بر ای اول ین بار تو زندگیم نمیخوام آری باشم، نمیخوام از...از...

فشار دستش دورم بیشتر شد و این نشون میداد هنوز هم گفتن اسمش براش سخته.

در حالی که من رو تو بغلش میفشورد دادی

توی گلو کشید و پیشونیش رو به شون هام فشار داد. با نگرانی دستم رو لای موهای پر پشت قهوه ایش

کشیدم و زمزمه کردم:

هی پیش، چیزی نیست، چیزی نیست.

باز هم باگ ریه ادامه داد:

دلارام دیگه نمیخوام از... آروان رستگار بودن فاصله بگ یرم، من هنوزم یه رستگارم...میخوام باشم.

محکم من رو تو بغلش گرفته بود و بلند بلند گریه میکرد. این بلند ترین و از ته دل ترین گریه ای بود که تا به الان شنیده بودم،

بلند و بی وقفه، انگار داشت عقده و بغض تمام سال های زندگیش رو الان خالی میکرد.

یهو خودش رو از بغلم کشید بیرون ولی فاصله رو

کم نکرد.

میدونم...میدونم آدم بدی هستم، ولی به خدا مثل کوروش نیستم، مگه نه؟ پیشونیم رو به

پیشونیش چسبوندم.

معلومه که تو مثل اون نیستی، تو آدم خوش قلبی هستی فقط خیلی وقته از چیزی که واقعا هستی فاصله گرفتی،

خودتو پیدا کن آری... آروان.

یه چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعدم آروم آروم سرش رو روی پام گذاشت. شده بود مثل یه پسر بچه

کوچولو... کی میتونه از

یه پسر بچه تنهایی که انقدر نیاز به محبت داره کینه ای به دل بگیره، واقعا کی میتونه؟....

آرام



خوبی؟

نه نگرانم.

باشین.

دوباره نشستم رو تخت و آرویر هم صندلی رو آورد و رو به روی من نشست.

آرام...میخوام یه چیزی بهت بگم.

چی؟

بین پیشنهادی که میخوام بهت بدم چیز راحتی نیست ولی میشه گفت تنها راه خلاص شدن از کوروشه.

بی حرف خیره شدم بهش تا حرفش رو ادامه بده. دست هاش رو توهم قلاب کرد و دوباره سرش رو برگردوند

سمت من.

— کوروش فقط دنبال دختر است، منظورم رو که از دختر میفهمی؟ سرم رو با شک

تکون دادم.

— توام دختری درسته؟ یعنی منظورم اینه

با خجالت سرم رو به معنای اره تکون دادم.

— ببین کوروش بعد از هر چیزی به این موضوع فکر میکنه. اون براش خیلی مهمه کسی که دوستش داره قبلا با کسی

نباشه

نه این که بگم چون دختری پی تو گرفته، نه اگر اینجوری بود سراغ آرامش یا دلارام هم میرفت. از تو خوشش اومده

اما... اگر نباشی ازت میگذره.

— خب... اره م یتونیم بهش بگیم پس..

— به همین راحتی نیست.

— یعنی چی؟

— تو کوروشو نمیشناسی. اون نم یاد بر اساس حرف ما یا تو چیزی رو قبول کنه، باید بهش ثابت بشه.

— خب راه دیگه ای به غیر از دروغ گفتن نداریم.

— چرا یه راه هست.

— چه راهی؟

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و با حرفی که زد حس کردم یه سطل آب یخ رو خالی کردن روم.

— اینکه دیگه دختر نباشی... اسم من روی تو باشه...

اولین قطره اشک، دومی ن قطره اشک، دلم میخواست داد بکشم. تمام حرصم رو با یک چک تو صورتش خالی کردم.

صدام میلرزی د ولی باعث نشد ساکت بمونم.

_من فکر کردم تو آدمی، فکر کردم واقعا میخوای کمکم کنی ولی انگار تو فقط به فکر خودتی.

خواستم از کنارش رد بشم که از جاش بلند شد و محکم من رو برگردوند سمت خودش.

_چرت و پرت نگو آرام. من اگر فقط به فکر خودم باشم دختر زیاد دورم هست نیازی به تو ندارم پس اینو بفهم که

دنبال سوء استفاده نیستم، اینو گفتم چون تنها راهمون بود.

باچونه لرزون زل زدم بهش. قبل از این که چیزی بخواد بگه بغضم ترکید که هم زمان باهاش نشستم رو زمین. بلند

بلند مثل یه

ادم بی پناه گ ریه م یکردم.

_یه راه دیگه ام هست، بای د باشه.

رو به روم نشست و با مهربونی دستم رو گرفت.

_فکر کردی اگر راه دیگه ای بود من انجامش نمیدادم؟

_من این کارو نمیکنم.

_آرام وقت ندا ریم. تا فردا میتونم بهت وقت میدم که تصمیمت رو بگیری.

چیزی نگفتم و فقط به گریه کردن ادامه دادم. اروی ر هم نفسش رو فوت کرد ب پرون و از اتاق رفت. اخه چی کار

کنم؟ چرا هیچ

راه دیگه ای به ذهنم نمیرسه؟ ابرم در برابر نجات از کوروش؟ محاله این کار رو بکنم.

انقدر فکر و خ یال و گریه کردم که از

خستگی همونجا رو تخت خوابم برد... با حس نوازشی روی موهام کم کم هوش یار شدم اما انقدر خوابم میومد که

توان باز کردن

چشم هام رو نداشتم. فقط تونستم بچرخم و سرم رو تو بغل کسی که میشد حدس زد آرویره فرو ببرم ولی با بوی

عطر غریبه

ای که تو بینیم پیچ ید چشم هام به صورت خودکار باز شدن. با هل خودم رو کشیدم عقب و ترسید ه چسبیدم به دیوار که کوروش

به معنای آرام باش دست هاش رو اروم بالا و پا ین کرد.

_آروم باش آرام... ببخشید نمی خواستم بترسونمت ولی انقدر قشنگ خوابیده بودی که نتونستم نوازشت نکنم.

نفسم رو فرستادم بیرون و دست ه ای سردم رو به صورتم کشیدم.

_فکر هاتو کردی ؟

_م...من...

دستش رو با آرامش رو صورتم گذاشت.

_آروم...یه چند تا نفس عمیق بکش...ببین عزیزم بهت م یگم خوب فکر کن چون میخوام جواب آره رو از خودت

بشنوم،

نمیخوام بگی نه و مجبور بشم به زور ببرمت، نمی خوام تو ذهنت از من یه هیولا باشه.

با بغض بهش خیره موندم. پس داشت بهم میفهموند نه گفتنم تغییری ایجاد نمیکنه.

سمتم خم شد و پ یشونیم رو عمیق بوسید و باعث شد کل وجودم

یخ ببندد.

_همه چ یزو اماده میکنم که ت وی این چند روز آینده ب یام دنبالت...

دستش رو از بازوم تا سر انگشت هام نوازش وار کشید پا ین.

_بی صبرانه منتظرم که مال من بشی.

حرفش وحشت بی اندازه ای رو انداخت به جونم، وحش تی بیشتر از عکس العمل نسبت به حرف آرو یر.

_فعلا ع زیزم.

با رفتنش درجا زدم زیرگ ریه و صورتم روت وی دستم فشوردم. خدایا چرا انقدر اذیتم میکنی؟ چرا مجبورم میکنی بین بد و بدتر

یکی رو انتخاب کنم؟ سرم رو ازت وی دست هام بلند کردم و نگاهم رو دوختم به تاریکیه شب که عجیب شباهت ز

یادی به زندگی



الانم داشت. با همون درموندگی از جام بلند شدم و در روزم که نگهبان بازش کرد.

_چیه؟

بریده ب ریده گفتم:

_میخوام آرو پرو ببینم.

_بیا.

در حالی که از بازوم گرفته بودتم از اتاق بردتم بیرون. عمارته انقدر بزرگ بود که حس میکردی توش گم میشی. از پله های

مرم ریش رفتیم پایین که رسی دیم به یک سری در چوبی. نگهبانه یکیش روزد و ایستاد.

_بیا تو.

نگهبان فرستادتم تو و دوباره در رو بست. آرویر انقدر تو کتابی که میخوند غرق بود که متوجه اومدن من نشده بود.

_کارتو بگ...

سرش رو آورد بالا که با دیدن رنگ پر ریده و صورت اشکی من با ترس از تخت دو نفره ای که روش درازک شیده بود بلند شد.

_آرام چی شده؟

نمیتونستم حرف بزنم، حس میکردم یک کلمه ام به خاطر بغضت وی گلوم از دهنم بیرون نییاد. از بی پناهی محکم خودم رو

انداختم تو بغلش و شروع کردم بلند بلند گریه کردن. اولش شوکه سر جاش ایستاده بود اما بعد از چند ثانی ه اونم محکم تر من رو

به خودش فشورد. از پشت بلوزش رو محکم تو دستم فشار میدادم و بدون لحظه ای مکث زارم یزدم. خالی نشدم،

هنوز دلم پر

بود ولی حد اقل م یتونستم نفس بکشم. با سسک های که از گری هام مونده بود خودم رو از بغلش کشیدم بیرون. در حالی که سرم پائین بود آرام گفتم:

یکم پیش کوروش اومدم... فکر میکردم با یه نه میتونم ازش خلاص بشم ولی یجورایی تهدید کرد که حتی بگم نه هم به زور میبرتم.

سرم رو آوردم بالا که یه قطره اشکی سمجی دوباره از چشم هام رها شد. عجب یب چشم هام ج دیدا خسته نمیشدن از باریدن.

نمیخوام باهش برم، نمیتونم طاقت ب یارم... من... من... من...

دستش که رو لبم نشست حرفم نصفه موند.

میدونم.

با بغض لب زدم:

چاره ای برام نمونده.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و پیشونیم رو عمیق بوسید. از درون گرم بودم و از بیرون بدنم هنوز سرد. لب هاش رو که از

روی پیشونیم برداشت چشم هام رو باز کردم. قلبم مثلی ه گنجشک وحشت زده از قفس خودش رو به این

ور و اون ورم یکوید.

از ترس، از استرس و حتی هیجان... اما اشک یک لحظه ام دست از سرم بر نم یداشت.

لب هام و . در همون هین بردتم رو تخت و خودش هم بعد از ای ن که تی شرتش رو درآورد

روم خیمه زد. ناخداگاه کف دست هام رو روی بازوه ای عضلانی برنزهش گذاشتم که لبخند ارومی زد و دست ه
ای ظریفم رو بین دست های مردون هاش گرفت.

چرا انقدر سردی ؟

به خاطر کم خون ی و استرسمه.

هیچی واسه ترسیدن نیست باشه ؟

اروم سرم رو تکون دادم که روی دست هام رو بوسید و نگاه گرم و گیراش رو توی چشم هام دوخت.

خودم ای ن دست های کوچولو تو گرم میکنم.

و باز هم قبل از ای ن که به خودم پیام اسیر بوس هاش شدم. اتفاقی که نبای د میفتاد افتاد، یا ش اید هم بای د م یفتاد.
الان که به

اون شب فکر میکنم متعجب میشم، اون شب آروم آروم آروم همیشه نبود. دیگه خبری از اون مرد خشن و عصبی
و بداخلاق

نمود، آدم جدی دی رو میدیدم. آدمی که با تمام بی تابی هام و پس زدن هام مدارا کرد، آدمی که با صبر و حوصله باهام
راه میومد

تا اذیت نشم، هر جا گریه کردم و ترسیدم آروم کرد، انگار من بُت بودم اون یه بُت پرست. با تمام ای ن ها بازم
یکم درد

داشتم ولی بیشتر خسته بودم، انقدر خسته که بی مکث بی خبر از سرنوشتی که برامون نوشته شده بود تو آغوشش

خوابم برد. ..

آروم آروم چشم هام رو باز کردم، آفتاب با شدت خودش رو به چشم هام م یزد. با کلافگی دستم رو گذاشتم جلو صورتم

که یهو

پرده ها کشیده شدن و تازه تونستم اطرافم رو ببینم.

_ببخشید یادم رفته بود پرده رو بکشم.

نگاهم برگشت سمتش، فقط یک شلوارک پاش بود و بالا تنه اش کماکان بدون لباس.

_الان م یگم برات صبحونه و مسکن بیارن.

صبحونه؟ مسکن؟ این ملافه... من چیکار کردم؟ سینوس هام شروع کردن به سوختن و کم کم اشک راهش رو به صورتم

با ز کرد. آرومی ر فوری با نگرانی اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو صورتم.

_جونم ع یزیم؟ درد داری؟

درد داشتم؟ آره، از هر جهت، دلم، کمرم، مغزم، قلبم، همه وجودم درد بود. با بغض لب زدم:

_من چیکار کردم؟

غمگین نگاهم کرد و کشیدتم تو بغلش.

_ه ییس دیگه گ ریه بسه، دیشب به اندازه کافی گریه کردی.

_اشتباه کردم... باید اول با آرامش و دلارام مشورت میکردم.

دوباره صورت گ ریونم رو بین دست هاش گرفت.

_آرام باید تلاش کنی ذهنتو جمع و جور کنی. میدونم نگرانی و ترسی دی اما الان وقت بهم ریختن نیست باشه؟

نگاهش اطمینان و آرامش داشت، دق یقا همون چیزی که یه آدم ترسیده بهش نیاز داره.

اروم سرم رو تکون دادم که با لبخند پیشونیم رو

بوسید.

میخواهی یه دوش بگیری؟

سرم رو به معنای تاید تکون دادم و پتوی سفید رنگ نازک روی تخت رو بیشتر دور خودم پیچیدم و از جام بلند شدم. آروم

درحالی که کماکان با نگرانی خیره بهم بود دستش رو دراز کرد سمتم تا با گرفتن بازوم کمکم کنه بدون نگاه کردن بهش دستم رو

به معنای ایستادن جلوش نگه داشتم و خودم مسیرو حموم رو پیش گرفتم. شت مشکی طلایی حموم در عین زیبا بودن دلگیر بود.

تند تند دوشی گرفتم و بعد از این که لباس خصوصیمو رو شستم و با سشوار خشکش کردم، حوله سفید رنگ کوتاهی که برام

گذاشته بود دور خودم پیچیدم. تا از حموم اومدم بگردن با نگرانی از جاش بلند شد.

خوبی؟

باز هم سرم رو به معنای تاید تکون دادم.

میخوام برم اتاقم.

بزار اول موهاتو خشک کنم.

ن...

قبل از این که بتونم حرفم رو کامل کنم دستش رو گذاشت رو شون هام و نشوندتم رو صندلی جلوی آینه. جای دست های گرمش

روی پوست سردم زوق زوق میکرد. از پشت سر سینی صبحانه رو گذاشت روی میز.

تا تو صبحونتو بخوری منم موهاتو خشک میکنم.

نمیخورم... فقط قرص مسکن میخوام.

تا صبحونت تموم نشه خبری از قرص نیست.

شاک ی بهش از ت وی اینه نگاه کردم. با این که میدونست م قیافهام رو دیده ولی خودش روزد به اون راه و سشوار رو روشن کرد.

لقمه کوچیکی گرفتم ولی دلم نمیومد تنها بخورم، کلا وقتی کسی کنارم باشه نم یتونم بدون اون شخص چیزی بخورم. لقمه رو

گرفتم بالا سمت دهنش که با تعجب اول به لقمه و بعد به من نگاه کرد.

بخورد دیگه دستم خشک شد.

م یل ندارم، من صبح صبحونه فقط دوتا شکلات میخورم.

بخور وگرنه از گلووم پا ین نمیره.

یه تک خنده خوشگل کرد و لقمه رو خورد، من هم با خیال راحت شروع به خوردن کردم.

یه لقمه خودم میخورد م و یه لقمه ام

به ارو یر میداد م تا بالاخره هم صبحونه هم خشک شدن موهام تموم شدن.

میشه بهم مسکن بدی ؟

اره.

بهم یه مسکن داد که درجا با یه لیوان اب خوردمش. آروی ر بی حرف لباس هام که حالا تا شده بود رو سمتم گرفت

که بینش فقط یه بلوز مردونه سف ید جدید بود.

گفتم ش اید نخو ای دوباره لباس تکراری بپوشی، دیگه فقط همین بلوزو پیدا کردم که شاید بهت بخوره. مال

خیلی وقت پیشه و همون موقع ام اندازم نشد برای همین نوئه.

لباس ها رو ازش گرفتم و تشکری زیر لب کردم. لبخن دی زد و پشت بهم رو تخت نشست.

قول میدم نگاهت نکنم...البته شاید زی ر چشمی یه نگاهی انداختم.

اروم زدم زیر خنده، این آرویر امروز برام خاص و عجیب بود.

عه مثل این که خوشت اومد، می خوای اصلا کلا برگردم نگاهت کنم؟ و بعد از این حرف

اروم اروم سرشو برگردوند که زدم رو بازوش.
[نیرمان ایر
niceroman.ir]

شیطنت نکن، برگرد ببینم.

حوله رو از دورم باز کردم و لباسم رو پوشیدم. آرویر در حالی که یه دستش رو چشمش بود برگشت سمتم و بلوز رو از

روی تخت داد بهم. همین که دکمه های بلوز رو بستم بوی عطرش توی بینیم پیچید. با لذت چشم هام رو بستم و نفس عمیق

کشیدم. همیشه به بوی عطر خیلی اه میت میدم و میشه گفت آدم ها از روی عطر خود تنشون یا عطری که استفاده میکنن از

نظر شخصیتی شناسایی میکنن. با یادآوری فضای دورم از فکر اومدم بیرون و با خجالت آستین های بلوز رو تا آرنجم زدم بالا و

شلوار چسب مشکی رو پوشیدم. خواستم چیزی بگم که چشمم به ملافه عوض شده خورد و باعث شد دوباره بغض بشینه تو گلو، نگران بودم از این که اشتباه کرده باشم.

تموم شد؟

اره برگرد.

با برگشتنش چند ثانیه ای سر تا پام رو برانداز کرد و کم کم لبخند مهمون لب هاش شد.

چی؟

_ اولین بار که این بلوزو سفارش دادگ عصبانی بودم که چرا کوچیکه ولی انگار سرنوشت از اول میدونست یه روزی
یه

خانوم کوچولو قراره این لباسو بپوشه و خیلیام بهش بیاد.

پروانه ه ای دلم بال زدن و گونه هام رنگ گرفت ن.

_ امم... ب... بهتره دیگه بر...

قبل از این که بتونم حرفم رو ادامه بدم محکم کشیدت م تو بغلش، جوری که خودش هم به پشت افتاد رو تخت. با
تعجب به چهره

شیطونش نگاه کردم. این آرویر دیگه خیلی برام عجیب و تازه بود. شوکه گفتم:

_ آرویر؟... ولم کن.

_ نج.

_ الان کوروش م یرسه.

_ هنوز نمیدانترس.

بعد هم بی توجه به غرغره های من سرم رو گذاشت تو اغوشش و محکم تو بغلش قفلم کرد. هر چقدر وول
میخوردم انگار نه انگار.

_ انقدر وول نخور بچه. مگه جات بده؟ دیشب که خوب تو همین بغل خُر خُر م یکر دی.

با این حرفش با چشم ه ای گشاد شده نشستم رو شکمش و شروع کردم مشت زدن بهش. به جای این که اون
دردش

بیاد میخندید و من دردم گرفته بود.

_ من خُر خُر نمیکنم.

زیرن ویس نگاه تو

با خنده گفت:

آره کاملا واضحه.

بعد هم به معن ای دراوردن اد ای خُر خُر صد ای خوک دراورد که با جیغ اسمش رو صدا زدم. محکم تر زدمش که

خنده هاش

سرکشانه بلند تر شدن. یهو از مچ هام گرفت و انداختم رو تخت و در حالی که مچ هام رو روی تخت با دستش نگه

داشته بود روم خیمه زد.

نزن منو دیوونه، دست هات درد م یگ یره.

لب و رچ یده بهش خیره شدم.

من خُر خُر نمیکنم.

باشه...قبول.

درجا نیشم باز شد که بلند زد زیر خنده. همین جور میخند یدیم که کم کم خنده هامون محو شد و با یه لبخند خیره

شدم بهش. اروم لب زدم:

دارم کم کم نگران میشم.

چرا؟

چون خیلی عوض شدی. میخن دی، شیطنت میکنی، شوخی میکنی، انگار اون آرو یری که قبلا بو دی نیستی.

خب شاید بر ای اینکه قبلا فرق داشت...شاید دلیلی واسه خندیدن نداشتم.

الان فرق کرده؟...الان دل یل داری؟ نگاهش رو بین

دوتا چشم هام با زی داد.

فرق کرده، خیلی ام فرق کرده. الان دل یل دارم، دلیل محکم، دلیلی که ت و پی.

با این حرفش حس کردم یک چیزی تو دلم فرو ریخت. هم سردم بود هم گرمم، یه چیز عجیب غریب و غریز قابل توصیف. قلبم

انقدر تند تند و بلند بلند میزد که حس می کردم الانه که بزنه بیرون. خودش رو بهم چسبوند و پیشونیم رو عمیق

بوسید.

همین جور که لب هاش رو پیشونیم بود شونه هاش شروع کرد به ریزی ز تکون خوردن.

با تعجب چشم هام رو باز کردم، اولش

فکر کردم شای داره گریه میکنه ولی با دیدن چهره قرمز از خند هاش چشم هام گرد شدن.

دختر یکم آرام باش، قلبت انقدر تند میزنه که کم مونده دور از جون سکنه کنی.

از خجالت حس می کردم گونه هام هم رنگ گوجه شدن. با حرص زدم رو شون هاش.

خیلی بی ادبی که انقدر منو مسخره می کنی.

وای خدا وقتی حرص میخوری خیلی بامزه تر میشی.

تا خواستم چیزی بگم صدای تق تق در بلند شد و پشت بندش هم صدای یه نفر از پشت در.

آقا کوروش تو باغ هستن.

با این حرفش درجا رنگم شد مثل گچ و لبخند آرویر هم به کل از روی لبش پاک شد.

فوری زدمش کنار و از جام بلند شدم و

شروع کردم دویدن به سمت در اتاقش که بازوم وسط راه کشیده شد و صدای حرصی آرویر تو گوشم پیچید.

ندو با این وضع یتت.

آرویر تورو خدا ولم کن الان کوروش می یاد.

خیلی و خب اروم باش، یه چند تا نفس عمیق بکش.

در حالی که بهم نگاه میکردیم چند تا نفس عمیق کشیدیم که یکی به آروم شدنم کمک کرد. دوتایی رفتی م تو اتاق من که نشستم

روی تختم و آروم هم بالا سرم ایستا د. سرم رو گرفتم بالا و زمزمه کردم:

من میترسم.

لبخند آرومی بهم زد اما قبل از این که چیزی بگه در توسط کوروش باز شد. با دیدن آروم متعجب گفتم:

عه آروم توام اینجایی؟

سلام.

با لبخند جواب سلامش رو داد و برگشت سمت من.

خب عزیزم همه چی تا شب برای اومدن اماده همیشه فقط قبلش میخوام از یه چیزی مطمئن بشم... لایلا بیا تو.

چند ثانیه بعد یه زن با لباس پرستاری وارد اتاق شد. با ترس خیره شدم به آروم که چشم هاش رو به معنای

آروم باش رو هم گذاشت. کوروش خطاب به اون خانومه گفت:

مامیریم بیرون کارت تموم شد صدامون کن.

باشه.

با بغض و ترس نگاهم رو به آروم دوختم که اخمی از روی ناراحتی کرد و ناچار با کوروش از اتاق بیرون

رفت. اصلا دوست

ندارم راجب این که چجوری بود حرف بزنم، حتی دوست ندارم بهش فکر کنم. انقدر اون لحظه داغون بودم که بی

وقفه اشک می ریختم به حال خودم.

لایلا با صدای بلند کوروش رو صدا کرد که با آروم اومدن داخل. آروم با دیدن صورت قرمز شده از گری هام

فکش رو روی هم فشورد و دستش رو مشت کرد.

باکره نیست.

با این حرف لایلا، کوروش چشم ه ای گشاد شد هاش رو با شوک دوخت بهش.

چ...چطور ممکنه ؟

و با کلافگی یه دست تو موهای از پشت بسته شد هاش کشید که آرویر با قدم ه ای محکم رفت سمتش.

کوروش آرام زن م...م

قبل از این که بتونه حرفش رو کامل کنه کوروش پ رید وسط حرفش.

نه...این یک بارو نمیخوام به گذشته کسی فکر کنم، تو انقدر برام مهمی که ن میخوام راجب گذشت هات

بدونم، میخوام فقط به آینده فکر کنم، آینده ای که من و تویم، فقط من و تو.

پیشونیم رو بوسید.

شب که همه چی آماده شد م یام دنبالت ع زیزم.

اینبار روی موهای من شوکه رو بوسید و با لایلا از اتاق خارج شدن. کماکان ناباور خیره بودم به دیوار گچی رو به

روم و به

سختی نفسم بالا م یومد...اصلا نفس م یکشیدم؟ از شوک نفسم خودش رو حبس کرده بود. ارویر فوری با هل دوید

سمتم و تکونی بهم داد.

آرام؟ آرام نفس بکش...آرام.

انگار با داد بلندش هوا دوباره توریه هام ج ریان پیدا کرد و شروع کردم به نفس نفس زدن. با شوک و چشم ه ای لبر

یز از اشک

برگشتم سمتش و اولش آروم هلش دادم، دفعه دوم محکم تر و با جیغ بلن دی که کشیدم شروع کردم مشت ه

ای پی در پی ام رو بهش کوبیدن.

کثافت... کثافت پست، با کوروش دست به یکی کرده بودی نه؟ توام مثل بقیه فقط به فکر خوشی خودت بودی، بی شرف همه چیزمو ازم گرفتی.

یه لحظه آروم باش.

با حرص و جیغ سرم رو گرفتم بالا.

خدا... خدا اگه صدامو میشن وی بدون دیگه بسه، دیگه نمیتونم... بسه.

هر چی بود و نبود رو پرت کردم روزم یین، دیوونه شده بودم؟ نه نه دیوونگی فقط واسه یه لحظه اش بود، جنون گرفته بودم و

فقط جیغ میزدم. حتی آروم هم جرعت نمیکرد ب یاد سمتم. یهو چشمم به یک تیکه شیشه خورد که بی ن وسا یل شکستن هام به

وجود اومده بود. حتی مکث نکردم که بهش فکر کنم، درجا برداشتمش ولی انگار ارویر از من س ریع تر بود، چون تا بردمش

سم ت رگم دوید سمتم و محکم مچم رو تو دستش گرفت و فشار داد جوری که از درد شیشه از دستم ول شد. با گریه و جیغ

تلاش می کردم به وسیله اون یکی دستم مچم رو ازاد کنم ولی اون یکی مچم هم اس یر دست ارویر شد.

بسه... یه دقیقه آروم بگیر لعنتی.

با داد... نه داد نه، با عربده ای که آرویر تو صورتم زد فقط واسه چند ثانیه شوکه خیره موندم بهش ولی این بار دیگه اون آرام

همیشه نبودم، زده بوده بودم به سیم اخر، بر ای هم یین دوباره جیغ های هیستریکم رو از سر گرفتم.

آروم نمیگیرم... آروم گرفتم که اینجوری شد، آروم گرفتم که شدم زن تو، آروم گرفتم که شدم عروسک شما ها.

دستش رو به معن ای زدن آورد بالا و داد زد:

_میزنمت آرام... به خودت قسم انقدر میزنمت که جون نداشته باشی حرف بزنی.

_بزن... حق آدم بدبختی مثل من کتک خو ...

دستش رو محکم گذاشت رو دهنم. تمام تنش از حرص م یلر زید.

_هییس... هییس ساکت شو فقط ساکت شو. اخه احمق من اگه به فکر سوء استفاده بودم که همون اول هر کاری دلم

میخواست

باهات میکردم، من اگه به فکر سوء استفاده بودم وقتی کارم باهات تموم شد عین سگ پرتت میکردم بیرون. چرا

خودت و

میزنی به نفهمی؟ من یه بار به تو دروغ گفتم اونم به خاطر خودت بود. فکر کردی الان حالم خوبه؟ فکر کردی

شوکه نشدم؟ ها؟

باگ ریه دستش رو پس زدم و دو زانو نشستم رو زمین.

_آرو یر تورو خدا کمکم کن.

کشیدتم تو بغلش و روی موهام رو بو سید.

_آروم باش ع زیزم... هر کاری که لازم باشه میکنم.

نمیدونم چند ساعت تو بغلش گ ریه کردم، اصلا انگار گذر زمان رو نمیفهم یدم، تو مغزم فقط سکوت

بود... سکوت...

سکوت...

نمیدونم چندم ین بار بود که بین دلارام و آرامش و پسر ها دعوا میشد. اصلا ن میدونم کی ی آرویر ماجرای کوروش

رو بهشون

گفت، حتی نمیدونم چی میگفتن، فقط جمله آرو یر که بر اساس پیشنهاد آروان بود تو سرم میپ یچید: "بای د

بری پیش کوروش، به

عنوان جاسوس، قول میدم نزارم حتی نوک انگشتش بهت بخوره، این تنها راهیه که میتونیم کوروشو نابود کنیم، اینجوری هم

شماها انتقام مادر و پدرتونو میگ یزید، هم ما به هدفمون م یرسیم... "

با نشستن دستی روی صورتتم سرم رو اوردم بالا و نگاه گیج و خست هام رو به آرویر نگران دوختم.

آرام؟... میشن وی چی میگم؟

هم زمان با تکون دادن سرم به معنای تایید، ی ک قطره اشک سمج از گوشه چشمم پاپین ریخت.

مطمئنی میخوای این کارو انجام بدی؟

بازم سرم رو به معنای تایید تکون دادم، مطمئن بودم چون چاره ای برام نمونده بود.

پس بیا تا بهت یه سری چیزو بگیم.

بی روح از جام بلند شدم. دلارام و آرامش با نگرانی بهم نگاه میکردن. یه لبخند آروم بهشون زدم، البته اگه بشه اسمش رو لبخند

گذاشت. نشستم رو به روی آروان، آرویر هم پشت سرم ایستاده بود و شروین هم رو صندلی جلوی کامپیوتر ها. هنوز هیچ کس

از رابطه ای که بین من و آرویر پیش اومده بود خبر نداشت. با صدای آروان برگشتم سمتش که یک شنود ریز رو گرفت سمتم.

بین اینو میزاریم تو گوشت، جدیدت رین نسخه و غیر قابل دیدن برای بقی هاس، اصلاً لازم نیست درش باری چون ضد آبه.

دقیقاً باید دنبال چی بگردم؟

بین توی اتاق شخصی کوروش یه گاوصندوقه، توی اون گاوصندوق پر از مدارکیه که میتونه به کل کوروشو نابود بکنه،

توی اتاق شخصی ش هیچکس به غیر از خودش اجازه نداره بره ولی تو قطعاً میتونی فقط باید خیلی مواظب باشی آرام.

خب همه این اپی که گفتی درست ولی آگه کوروش خواست به من نزدیک بشه چی؟ صندلی چرخدار مخصوص

کامپیوتری که روش نشسته بودم به دست شروین چرخیده شد سمتش.

اون موقع کار من و آدامون م یاد وسط.

چطوری؟

الان میبینی.

دکمه یکی کامپیوتر هاش روزی که چند تا صفحه روشن شد.

با کلی بدبختی تونستم دوربی ن ه ای عمارتش رو هک کنم، از اون ور هم یه سری نگهبان جاسوس از طرف ما اون جا هست

که اگر یک درصد موقعیت از حالت ام نیتی خارج بشه به تو کمک میکنن.

اگر اینجوری باشه که همون روز اول نقشتون بهن میخوره چون کوروش کم تحمل تر از این حرف هاست.

اینبار آرویر صندلیم رو چرخوند سمت خودش.

فکر اونجاش رو هم کردم. به لطف راهکار ه ای شیمی کوروش الان در حال خوردن ماده ای که باعث میشه ضربان قلبش به

صورت غیر طبیعی بالا بره و یه سخته خفیف بزنه. وقتی هم که ای ن اتفاق بیفت ه هر گونه هیجانی که باعث بالا رفتن زیاد ضربان

قلبش بشه براش ممنوعه در نتیجه نمیتونه نزدیک تو بشه، اینجوری میشه که ما کمه کم پنج هیچ جلو میفتیم.

آرامش در حالی که زل زده بود به کامپ یوترها زمزمه کرد:

زیرن ویس نگاه تو

_متاسفانه ب اید بگم مو لا درز نقشتون نمیره.

شر وین مغرورانه س ینهاش رو داد جلو.

_ ما اینیم دیگه.

قبل از این که آرامش بخواد یه جواب دندون شکن به شروین بده آروان دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

_ نگران آرامش و دلارام هم ن باش، از الان به بعد ت وی ای ن عمارت آزادن و قرار نیست زندانی باشن.

لبخند کم رنگی زدم و زیر لب تشکر کردم که یهو شروی ن جدی برگشت سمتم.

_ آدم ای کوروش دارن میان، خودش تا الان منتقل شده بیمارستان.

با ترس یه نگاه به بقیه کردم که آروان برگشت سمتم.

_ دیگه ب اید بری.

فوری دلارام و آرامش رو تو بغلم فشوردم که دلارام با بغض صورتم رو بین دست هاش گرفت.

_ من هنوزم مخالفم که بری ولی حالا که انتخاب خودتم هست پس مواظب باش و انتقام مامان و بابا رو از

کوروش عوضی بگیر.

_ میگ یرم...میگیرم.

گونه‌هاش رو بوسیدم و جواب دوست دارم آرامش رو با یه بوسه ای روی پیشونیش دادم.

با صدای اخطار امی زار ویر که ازم

میخواست عجله کنم از دخترها جدا شدم و با ارویر برگشتم اتاق خودم. لباس هام مشکلی نداشت پس فقط

چکمه و سوتیشرت

مشکیم رو پوشیدم و دفترچه خاطراتی که اینجا از پسرها خواسته بودیم بهمون بدن رو توی کوله کوچیکی گذاشتم. آر

ویر اومد

سمتم و آروم بغلم کرد که چشم هام رو بستم و من هم خودم رو تو بغلش فشوردم. بعد از چند ثانیه یکم از خودش فاصلم داد و صورتم رو بین دست هاش گرفت.



با این آقا یون برو، فردا میبینمت عزیزم، خدافظ.

گوشی که قطع شد گرفتمش سمت مرده و باهم از اتاق اومدیم بیرون. ماشین که شروع به حرکت کرد حس کردم یک تیکه از

وجودم کنده شد و موند تو عمارت پشت سرم. قطره اشکم آروم خودش رو روی گونه ام رها کرد. آروپراذیت م
میکرد، بعضی

اوقات خیلی هم زیاد، خواهرام رو اجازه نداشتم ببینم ولی انگار با این حال همیشه همشون برام مثل یک
حامی بودن چون الان با

فکر کردن به نبودشون و اینکه باید تنها از پس این مسئولیت بر پیام لرزب دی کل وجودم رو م یگیره. چیزی از مس
یر نفهمیدم،

فقط وقتی به خودم اومدم رسیده بودیم به یه عمارت خیلی بزرگ و با شکوه. نه نمیشد بهش گفت عمارت، اینجا بی
شک یه قصر

بود، داخل خونه ح تی با شکوه تر از بیرونش بود. یه پ ذیرایی بزرگ با مخلوطی از رنگ یشمی و ط لایی که مبل ه
ای سلطنت یش

قشنگ ترش کرده بود. بادیگار دها در یک اتاق رو باز کردن اما با دیدن وسایل مردونه ای که در کنار وسایل زنونه ر
وی م یز چینده شده بود اخم هام ت وی هم رفت.

اینجا کجاست ؟

اتاق شما و آقا.

من یک اتاق جدا میخوام.

همیشه خانوم آقا دستور دادن اینجا رو آماده کنیم.

من نم یرم تو این اتاق.

یک لحظه...

بعد هم گوشیش رو دراورد. یه چند ثان یه ای صحبت کرد و بعد گوشی رو داد به من که صد ای کوروش پیچ ید تو گوشم.

چی شده عزیزم؟

کوروش؟

قربون کوروش گفتنت بشم، جونم؟

من یه اتاق جدا میخوام، اما نمیزارن برم.

عزیزم اتاق جدا چرا؟ از اتاقمون خوست نیومد؟

چرا خوشم اومد، خیلی قشنگه ولی میخوام فعلا یه اتاق جدا داشته باشم تا با خودم کنار پیام، لطفا.

نفسش رو فرستاد بیرون.

باشه... باشه خانومم، میگم وس ای لای که چیندنو بپرن یه اتاق دیگه.

واقعا ممنونم.

خواهش میکنم عزیزم.

گوشی رو گرفتم سمت باد یگارده. یه چند دقیقه ای صحبت کردن و بعدش شروع کردی م به حرکت تارسی دی م به یه اتاق دیگه.

بفرما ید خانوم، خدمتکاروس ایل هاتون رو از اتاق آقا به اینجا منتقل میکنه.

در رو برام باز کرد. اتاقش بی اندازه قشنگ بود. یه اتاق سلطنتی با ست فیروزه ای طلایی. واسه چند ثانیه از دیدنش ماتم برده

بود که با صد ای حرصی آرویر که از طریق هدست تو گوشم پیچید حواسم برگشت سر جاش.

میشه بری تو اتاق؟

فوری رفتم داخل و بعد از تشکر از شون در رو بستم و خودم رو روی تخت انداختم...

— آرامش —

با حرص در حالی که دستم رو مشت کرده بودم گفتم:

— وای وای وقت ی اینجوری به آرام م یگه عزیزم دلم میخواد کلهاش رو بکنم بدم سگا بخورن.

دلارام دستش رو روی ساعدم گذاشت.

— آرامش یکم آروم باش.

— نه...نمیشه من اینجوری اروم نم یشم.

خیلی ناگهانی تو فاصله کم برگشتم سمت آروان که چشم هاش گشاد شد.

— شما ای ن جا سالن ورزش دا رید ؟

در هیینی که با همون چشم ه ای گشاد شده بهم خیره بود انگشتش رو به سمت پا ین گرفت و هم زمان گفت:

— طبقه پا ین.

— خیلی خوبه ممنون.

بعد هم بی توجه به قیافه در حال منفجر شدن شروین و دلارام و قیافه کماکان شوکه آروان از اتاق اومدم بیرون.

موهام رو محکم

دم اسب ی بستم و بعد از چند دقیقه بالاخره سالن ورزش رو پیدا کردم. از یه باشگاه معروف هم پر امکانات تر

بود. با دیدن کیسه

بوکس چشم هام چراغ بارون شد. فوری دو یدم و دستکش ها رو دستم کردم، بی وقفه مشت و لگد میزدم تا ش اید
حرصم یک م

خالی بشه .یه مشت زدم، اگه اتفاقی بر ای آرام بیفته چ ی؟ مشت بع دی، اگه همه این ها نقشه باشه چی؟ اگه اون

کوروش عوضی

به آرام دست...فکرم رو نتونستم ادامه بدم و در حالی که دستکش ها رو پرت می کردم جیغ زدم:

نه نه نه .

با حرص صورتم رو تو دستم گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. نگاهم رو دور سالن چرخوندم که چشمم به باند
گوشه آینه

خورد، رقص م یتونه معجزه کنه. رفتم سراغش و روشنش کردم که موزیک ه یپ هاپ توپ ت وی فضای سالن
پیچید، دو، سه

دوری رقصیدم و دلتنگیم بر ای آرام بیشتر شد، چند وقت بود باهم نرقصیده بودیم؟ کاش الان اینجا بود. انقدر تو فکر
بودم که

متوجه تموم شدن اهنگ قبلی و شروع شدن اهنگ girls like you نشده بودم، خدایا میخوای شکنجم ب دی
واقعا؟ وسط این آشفته

بازار باید اهنگی که آرام خیلی دوستش داره پلی بشه؟ با نفس نفس و کلافگی رفتم سمتش تا خاموشش کنم که یه و
دس تی دور

کمرم پیچیده شد، با ترس برگشتم عقب و خواستم مشتم رو تو صورت طرف فرود ب یارم که با چهره خندون شروین
رو به رو شدم.

برقص ببینم رقص بلدی.

لبخندش همه افکار منفی رو یکباره از ذهنم شست. در حالی که از پشت بهش تکیه داده بودم و سرم رو برگردنده

بودم سمتش با

ریتیم اهنگ شروع کر دیم به رقصیدن... وقتی که تموم شد با نفس نفس رو به روی هم قرار گرفتیم، عرق از سر و روی هر

دومون می ریخت و گرمون بود ولی حاضر نبودیم از هم دیگه جدا بشیم. دوباره لبخند جذابش رو روی لبش گذاشت

و صورتش رو به صورتم نزدی ک کرد.

آره ع زیم دختره ای مثل تو با پسر های مثل من میپرن (اشاره به متن اهنگ)

با شیطنت خندیدم و چشم هام رو ریز کردم تا به خودش بیاد مشت محکمی به شکم عضلاتیش زدم که با اخ بلندی خم شد.

سرتقانه با خنده ابرو هام رو انداختم بالا.

هنوزم مطمئنم دختری های مثل من با پسر های مثل تو میپرن ؟

مثل یه گرگ وحشی سرش رو آورد بالا و نگاه خشمگینی بهم انداخت و شیطانم خندید.

گور خودتو کن دی کوچولو.

از جاش جست زد سمتم و قبل از این که بخوام در برم صدای جیغ بلندی ه ردومون رو سر جامون خشک کرد...

دلارام

نگرانی های آرویر برام عجیب بود، حتی یک ثانیه ام قصد نداشت چشم از صفحه کامپیوتر برداره و از گوش کردن به شنود

دست بکشه. نگاهم رو دوختم به آروان که ساعدش رو گذاشته بود روی چشم هاش و سرش رو تکیه داده بود به

دیوار. با

کلافگی از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون تا از پله ه ای بلند عمارت برم طبقه پایین. کاش آرام ن میرفت،
اگه اتفاق براش

بیفته من چجوری خودم رو بخشم؟ با یهوی ی پیچ خوردن پام در اثر حواس پرتیم جیغی بلندی کشیدم و

محکم افتادم زمین. از درد

نفسم حبس شده بود. درجا در اتاق طبقه بالا باز شد و صدای داد ه ای آروان که اسمم رو صدا ی میزد تو راه پله

پیچید.

با نگرانی و اسلحه به دست سر پله ها ایستاده بود و نگاهش رو دور و ور سالن میچرخوند ولی هنوز متوجه

من پایین پله ها

نشده بود. خواست دوباره اسمم رو صدا بزنه که پریدم وسط حرفش.

اینجام.

با صدام درجا برگشت و دوید سمتم، به خاطر قد بلند و پاهای کشید هاش خیلی سریع پله ها رو طی کرد و فوری

نشست جلوم.

چی شد؟

از پله ها افتادم.

کدوم پات درد میکنه؟ با سر اشاره

زدم به پای چپم.

دستتو بردار.

دستم رو از پام جدا کردم که دست های گرمش رو جای قلبی دستم گذاشت. یکم مچم رو تکون داد که از درد

صورتم توهم جمع شد.

چیزی نیست فقط ضرب دیده.

زیرن ویس نگاه تو
با صدای نگران آرامش برگشتم سمتش.

_دلارام؟ چی شده؟

_چیزی نیست از پله ها افتادم.

آروان دستش رو زی رگرددن و زانوم انداخت و جوری که انگار هیچ وزنی ندارم روی دست هاش بلندم کرد. تند تند از پله ها بالا

رفت و بعد از چند ثانیه وارد یه اتاق شد و گذاشتم رو تخت. اتاقش بزرگ بود ولی به خاطر ست طوسی مشکیش دلگ یر به نظر

میومد. از قاب عک سی که توش عکس سه نفره آروان و آرویر شروین بود معلوم بود اینج ا اتاق آروانه. اسلحه اش رو از پشت

کمرش برداشت و توی کش وی کنار تخت گذاشت و از توی کمدش جعبه کمک ه ای اولیه رو درآورد. پام رو آروم گرفت تو

دستش و با باند کشی شروع کرد به پ یچیدنش. یاد اون شبی افتادم که دستم رو برام پانسمان کرد، اون بوسه، اون چشم ها. آروم

نگاهم رو سمتش برگردوندم، اونم تو فکر بود. یه و سرش رو آورد بالا زل زد تو چشم هام، انگار داشت با نگاهش بهم

میفهموند که اونم داره به اون شب فکر میکنه. ناخداگاه نگاهم رو دوختم به لب هاش ولی درجا با خجالت روم رو برگردوندم و

خواستم بشینم تو جام که خیلی ناگهان خم شد سمتم و روم خیمه زد که شوکه خیره شدم بهش.

_چ...چیکار میکنی؟

آروم سرش رو برد سمت گوشم، از عمد صورتش رو به صورتم کشید که لرز کوچ یکی کردم.

_توام داشتی به اون شب فکر میکردی؟

ن... نه کدوم شب ؟

یعنی میخوای بگی به لبم خیره نشده بودی ؟

ن... نه

لب هاش رو تو یک م وجبی لبم آورد.

پس این یعنی تو نمیخوای من ببوسمت ؟

ن... خب معلومه... نمیخوام.

ی ا مثلا لمست کنم

ی ا مثلا بو بکشمت ...

بس کن.

م یتونی جلوم رو بگیری ؟

با بغض و صدای تحلیل رفته دوباره لب زدم "بسه" که یهو شروع کرد به بو سیدنم. هر چقدر تلاش میکردم پیش

بزنم

فایده نداشت. ت وی چند دقیقه انقدر ترس وارد بدنم شد که ناخداگاه زدم زیر گریه. آروان مکث کرد و یهو با شوک

سرش رو آورد بالا. اسمم رو صدا زد که با گریه نالیدم:

تورو خدا ولم کن.

من فقط... من فقط میخواستم باهات شوخی کنم، همین... فکر نمیکردم اذیت بشی.

درجا از روم بلند شد که باگ ریه توی خودم جمع شدم. بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اوامد و گریه ها

ی من بلند تر شد ،

انگار تازه به خودم اومده باشم از رفتارم خجالت کشیدم. چطور تونستم از اروان بترسم؟ چطور تونستم فکر کنم میخواد بهم دست درازی کنه، لعنت به من...لعنت...



خوبه.

آروم صورتش رو سمتم آورد که ترس نشستم تو دلم و خودم رو با بغض بیشتر کشیدم عقب.

نه نه نه... الان نه .

با نگرانی اخمی کرد و دست هاش رو روی بازو هام گذاشت.

نلرز ع زیزم... متاسفم نمیخواستم بتر سونمت یا اذیت کنم.

با بغض خیره موندم بهش که یه لبخند مهربون زد و از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

میخوام ببرمت یه جا که حالت رو خوب کنه.

کجا؟

خودت میبینی.

آروم قطره اشکم رو پاک کردم که لبخندش مهربون تر شد. دستم رو تو دستش گذاشتم و بلند شدم، بعد هم دست تو دست از اتاق

اومدیم ب یرون. فض ای باغ سر سبز و پر از گل و گیاه بود. با پیچیدن صدای حرصی آروم تو ی گوشم شونه هام پرید.

انلان دقیقا چرا دستش رو گرفتی؟

اخ خدا بگم چیکارت نکنه که انقدر تن و بدن من رو میلرزونی. با نشستن دست ه ای کوروش از پشت روی چشم هام از فکر خارج شدم.

خیلی خب اروم راه برو که نیفتی.

با مواظبت و کمک خودش یه چند دقیقه راه رفتیم که زمزمه کرد:

خب آماده ای؟

اوهووم.

دستش رو از روی چشم هام برداشت، اولش به خاطر نور افتاب درست نمی دیدم اما بعد از چند ثانیه از دیدن فض
ای دورم شوکه

شدم. بی شک فرقی با بهشت نداشت، همه ج ای اتاقتک ش یشه ای خیلی خیلی بزرگ پر از گل و گیاه بود. شوکه

همین جور دور خودم م یچرخیدم که رسیدم به کوروش.

اینجا... وای اینج امحشره.

دوستش داری؟

خیلی.

با چشم ه ای پر از احساس نگاهش رو اطراف اتاقتک چرخوند.

منم خیلی اینجارو دوست دارم.

خواستم چیزی بگم که یهو یه چیزی پرواز کرد و اومد سمت کوروش که با ترس خودم رو کشیدم عقب. سرم رو آوردم بالا
و با

یه طوطی قرمز سبز خیلی خیلی خوشگل مواجه شدم.

این اقا خوشگله ام اسمش رفاعله.

با لبخند قدمی به سمتشون برداشتم اما کماکان محتاطانه فاصل هام رو حفظ کردم.

سلام خوشگله.

با شنیدن صدایش که جواب سلامم رو داد زدم زیر خنده.

رافاعل ب یا رو دستم.

رافاعل پ رید رو دست کوروش، اون هم با اون یکی دستش من رو به سمت جلو کشید.

بیا نازش کن.

درجا چشم هام از ترس گرد شدن.

_ نه نه نه گازم م یگیره.

آروم خندی د و از پشت من رو کش ید تو بغلش، دستی رو هم که رافاعل روش بود آورد جلوم که با ترس ب یشتر
بهش چسبیدم.

_ نترس قربونت برم، گاز نمیگیره.

دستش رو از دور کمرم برداشت و دستم رو گرفت و آروم آروم برد سمت رافاعل که از ترس ناخداگاه نیم رخم رو
چسبوندم به

بازوی نسبتا عضلا نیش. با خنده روی موهام رو بوسید و دستم رو نوازش وار روی سر طوطی ش کشید که به طرز
معجزه اسای ی

هیچ اتفاقی برام ن یفتاد و طوطیه گازم نگرفت. آروم سرم رو برگردوندم سمتش که دیدم خیلی اروم رو دست کوروش
نشسته و

منم دارم نوازش میکنم. کوروش دستم رو ول کرد که خودم به نوازش کردن سر کوچولوی نرم رافاعل ادامه دادم.

_ دی دی گازت نگرفت ؟ با

هیجان لب زدم "اره."

_ دوست داری بری م رو گل ها کار کنیم ؟

_ اره اره خیلی.

رافاعل رو گذاشت پ این و برگشت سمتم.

_ کدوم یکی از این ها رو دوست داری ؟

نگاهی دور و ور انداختم. به معنای واقعی پر بود از گل های مختلف که توشون تنها رز و ارکیده و مینا رو م یشناختم.

کمی فکر

زیرن ویس نگاه تو
کردم و انگشت اشاره ام رو سمت رز قرمزی که رو به روم بود گرفتم.

اون رز قرمزه.

پس بیا دوباره ت وی یه گلدون دیگه بزار یمش.

باشه.

نشستیم روی میز و ساعت ها خودمون رو با گل ها سرگرم کردیم. به نظر نم یومد روحیه خشن کوروش به این ظرافت کاری

ها بخوره. کنار من بلند بلند میخندید و راجب هر سوالم با حوصله توضیح میداد. چند باری ارویر حرصی گیر داد ولی دیگه

بعدش ازش خبری نشد. گلدون رو گذاشتیم روی یک جای خیلی قشنگ گل خونه، کوروش یه ماژیک مشکی برداشت و اسم

هردومون رو روی گلدون نوشت. خواست چیزی بگه که بازنگ خوردن موب ایلش حرفش نصفه موند، چند دقیقه ای صحبت کرد و بعد از قطع کردن برگشت سمتم.

من باید برم عزیزم.

باشه منم دیگه میرم اتاقم.

یه لبخند مهربون زد و پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید و صورتم رو بین دست هاش گرفت.

خیلی دوست دارم.

لبخند کم رنگی در جوابش زدم و همراهش از گلخونه اومدم بیرون.

مواظب خودت باش عزیزم.

تو ام همینطور.

براش دست تکون دادم و مسیر باغ تا خونه رو پیش گرفتم. دلتنگ بودم، برای دلارام، آرامش و حتی آرویر، کاش ای
ن ماجراها زودتر تموم بشه... کاش...



خواستی یه حموم هم برو، بوی جنازه گرفتی.

با خنده برگشت سمتم و یه مشت زد تو بازوم.

خواست چ یزی رو سمت پرت کنه که درجا در رو بستم و با خنده به سمت اتاق شروین رفتم که مثل همیشه رو باز خوابیده بود.



بچه که بودیم نصف شب ها روش پتو میکشیدم، اون هم فکر م یکرد کار فرشته هاس.

به یاد اون دوران یه لبخند زدم و پتو رو

روش کشیدم و مثل همیشه پیشونی ش رو بوسیدم. هنوز هم از نظر من همون پسر بچه تخس و شیطونه که بدش م

یومد به موهای

مشکیش دست بزندن. از اتاقش اومدم بیرون و یه سر هم به آرامش غرق در خواب زدم.

دستم نشست رو دستگ یره اتاق دلارام که

وسط راه پشیمون شدم و با قدم ه ای محکم رفتم سمت اتاق خودم. همین که وارد شدم متوجه دلارام خوابیده ه

رو تخته شدم و

متعجب موندم سر جام. بعد از مکثی کوتاه آروم رفتم بالا سرش و از دیدن چهره معصومش ت وی خواب

اخمی نشست ب ین ابرو

هام. تو چی داری که من انقدر نسبت بهت کشش دارم؟ خواستم دستم رو روی صورتش بزارم که وسط راه مشتش کردم

و بی

مکث از اتاق اومدم بیرون. دوباره برگشتم اتاق شروین و کنارش دراز کشیدم که در نهایت بعد از کلی فکرهای مختلف

خوابم برد...

با احساس تشنگی شدیدی چشم هام رو باز کردم و غری زدم. همونجور خواب آلود از اتاق اومدم بیرون و از تو

یخچال یکم آب

خوردم. همین که خواستم برم تو اتاق با حس ناله ه ای ضعیفی از تو ی اتاقم خشک شده و خ یره به ته راهرو

موندم. بی درنگ

رفتم سمت اتاق و درش رو با ضرب باز کردم ولی با دیدن دلارام که تو خواب به خودش میپیچید و معلوم بود که داره خواب بد

میبینه نفسم رو از سر آسودگی فرستادم بیرون. کنارش رو تخت طوسی رنگم نشستم و شروع کردم اروم به تکتون

دادنش که یهو

یه جیغ بلند کشید و خودش رو انداخت تو بغلم. یه اخم از روی ناراحتی کردم و محکم به خودم چسبوندمش و آرام کنارش دراز کشیدم.

هیس چ یزی نیست، یه خواب بود.

نرو... تنهام نزار.

من پیشتم، همینجام.

بی وقفه موهای بلند قهوه ای و کمر با ریکش رو نوازش می کردم. درست مثل یک دختر بچه ای که خودش رو تو آغوش پدرش

رها کرده شده بود. نمیدونم چقدر تو بغلم بود که کم کم بدن ظریفش بی دست هام شل شد. آرام گذاشتمش رو تخت و با مکث

کنارش اما پشت بهش دراز کشیدم. هنوز چشم هام گرم نشده بودن که دستش دورم حلقه شد و باعث شد چشم هام اتومات باز بشن. با صدای آرام و خواب آلودی زمزمه کرد:

ممنون.

...برای چی؟

برای اینکه هستی...

دوباره خیلی زود خوابش برد ولی نفهمید چجوری دل من رو لرزوند. از کی بود کسی به خاطر کاری ازم تشکر نکرده بود؟

اصلا تا به حال شده بود کسی فقط واسه اینکه هستم ازم تشکر کنه؟ لبخند بزرگی رو لبم جا گرفت. برگشتم سمتش و جسم خوابش

رو محکم تو بغلم فشردم. تو با من چ یکار کردی دختر؟ هر لحظه که میگذره بیشتر از قبل دیوونت میشم.. هر لحظه که

میگذره بیشتر از قبل....عاشقت میشم.....

دو ماه بعد

آرام

دو ماهی م یگذره، دو ماهی پر از دلتن گی. تنها چیزی که یکم دلتنگیم رو رفع میکنه بلوزشه، بلوزی که کماکان بوی عطر آروی ر

روشه و هر روز بوش م یکنم. رابطهام با کوروش خیلی خوب شده ولی کماکان تو اتاق های جدا میخوابیم. مثل من از شعر و

داستان های فارسی خوشش میاد به خاطر همین زیاد باهم اینجوری کتاب ها رو میخونیم. او ای ل فکر میکردم من رو فقط به خاطر

خوشگذرونی میخواد ولی با این حجم از راه اومدنش باهام ان گاری اینجوری نیست و حسی که ازش حرف میزد حقیقته. برام درست

مثل یک دوسته ، یک دوستی که ارویر ازش بدجور متنفره.

با صدای در اتاقم از فکر دروادم.

بفرما ید.

در اروم باز شد و کوروش با قیافه شاد و شنگول اومد تو.

سلام پرنسس.

زیرن ویس نگاه تو

یه لبخند اروم زدم.

_سلام.

مثل همیشه اومد سمتم و پیشونیم رو بوسید.

_دوست داری فیلم ببینیم؟

_امم... باشه ببینیم.

_پس بزن ب ریم.

دوت ایی از اتاق اوم دیم بیرون و رفتیم اتاق سینما. مبل های چرمی مخصوصش با کوسن های کرم رنگی تزیین شده بودن و

مانیتور بزرگ روی دیوار همه چیز رو برای یه سینما ای واقعی تکمیل میکرد. م یز وسط اتاق به زیب ایی پر شده بود از ظرف های خوراک ی.

_چه فیلمی ببینیم؟

_امم.... خب نمیدونم تو بگو.

_من میگم طنز بینیم یکم حال و هوامون عوض بشه.

_باشه.

یه فیلم خنده دار گذاشت و نشستیم کنار هم. فیلمش واقعا عالی بود جوری که یک لحظه ام خنده هامون بند نمیومد. بعضی اوقات

هم مثل دختر پسر های نوجوون بهم پاپ کورن و خوراک ی پرت میکردیم. خوشبختانه آروم نبود و منم

یتونستم خودم رو به

نقشه ام نزدیک تر کنم، از طرفی هم منکر اینکه از وقت گذراندن با کوروش خوشم میومد نمیشدم، اون اول
ین دوست زندگی من بود. با صدایش از فکر خارج شدم و برگشتم سمتش .

بله.

کجایی عزیزم؟ فیلم تموم شد.

متعجب برگشتم سمت مانیتور که تیراژ پایانی داشت پخش میشد. من از کی رفته بودم تو فکر؟

ببخشید...یک لحظه حواسم پرت شد.

عیبی نداره، خیلی ام آخرش مهم نبود...راستی امروز صبح رفتم دکتر.

خب چی گفت؟

گفت دیگه کاملا خوب شدم.

با این حرفش دلم ریخت، این حرفش به معنای این بود که دیگه محدودیتی برای باهم بودنمون نداره.

به همین مناسبت میخوام به مهمونی بگیرم، البته دل یل اصلیش معرفی توئه عزیزم.

به سختی لبخن دی زدم که کوروش اومد سمتم و من رو چسبوند به خودش. تا خواستم اعتراضی بکنم بوس هاش
غافلگیرم کرد.

اون با آرامش مشغول بوسیدن بود ولی من همونجور خشک شده مونده بودم. از فشاری که به کمرم وارد کردم
معلوم بود

همراهی نکردن من خیلی به مذاقش خوش نیومده. دستم نشست روی بلوز مردونه سفیدش و تا خواستم پیش
بزنم فکری جلوم رو

گرفت. با اید با سیاست رفتار میکردم تا بیشتر بهم اعتماد کنه، با این فکر من هم به سختی همراهیش کردم.

حالم داشت بهم

میخورد، از خودم، از این کارم از این جسم. حس میکردم بغض مثل یه استفراغ توی گلو جمع شده و بهم حالت تهوو میداد.

خوابوندمت رو مبل ولی همی ن که دستش رو لباسم نشست حس کردم کل معد هام اومد تو دهنم. فوری هلش دادم و

دویدم تو

دستش وی تا بالاخره تونستم اون حجم از بغض و دروغ و نفرت رو یک جا بالا بیارم. حس میکردم سبک شده بودم و آزاد.

صد ای شر وین تو گوشم میپیچید که با نگرانی حالم رو میپرسید اما من بی وقفه عق میزدم و کوروش هم از اون ور روی در

میکوبید. یکم که حالم بهتر شد چند مشت اب سرد به صورتم زدم و نفس عم ی قی کشیدم.

خوبم.

"خوبم" گفتنم باعث آروم گرفتن شروی ن و کوروش شد. قفل در رو باز کردم و ب ی حال اومدم ب یرون که

کوروش درجا گرفتتم تو بغلش.

چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟

نمیدونم یهو چم شد، شاید مسموم شدم.

زنگ میزنم دکتر بیاد.

نه نه خوبم، یکم دراز بکشم بهتر میشم.

مطمئن ی؟

اوهوم.

پس بیا تا افاقت بپرمت.

درحالی که از بازوم تو بغلش نگهم داشته بود از پله ه ای بلند و مرمری عمارت رفتیم بالا و وارد اتاقم شدیم که گذاشتتم رو تخت و پیشونیم رو عمیق بوسید.

زود خوب شو... فردا شب مهمیه.

روم رو برگردوندم سمت پنجره و چیزی نگفتم. با صد ای در یه نفس کلافه وار کشیدم و توی جام تکون خوردم، بعد از چند ثانی ه

از ت وی کمدم بلوز آرو پر رو برداشتم و دوباره خودم رو انداختم رو تخت. دلم خ یلی براش تنگ شده بود، خیلی خیلی. درحالی که

بلوزش رو بو میکردم بدون کنترل زدم زیر گریه. هزارتا حس مختلف تو دلم بود، دلتنگی، ترس، استرس، عشق... حداقل خوبیش

اینه که فردا میبینمش... فردا ای که از الان دلم رو به تلاطم میندازه...

آرامش

حوصله ام دیگه خیلی خیلی سر رفته بود، بقیه ام که ماتم گرفته چسبیده بودن به کامپیوترها. در حال ی که مثل بچه ها پیر پیر

میکردم رفتم سمت اتاق شروین و در رو باز کردم که حوله به کمر شوکه خیره شد بهم .

واقعا چرا در نم یزنی ؟

اوو خب حالا قبلانم یه بار با حوله دیدمت دیگه، بعدش هم چیزی نداری که چهار تا گوشت و چربییه.

با غرور عضلاتش رو منقبض کرد و به رخم کشید.

به اینا م یگی گوشت و چرب ی ؟

قبل از این که بخوام محوش بشم نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره پیر پیر کنان رفتم سمتش.

چیکار میکر دی؟ چ یکار میکر دی؟ چیکار میکر دی؟ شاک ی با چشم ه ا



دو یدم سمت در اتاقش که با هل شروع کرد لباس پوشیدن و دو یدن پشت سرم.

آرامش... آرامش صبر کن... صبر کن میگم.

بی توجه به حرفش در اتاق اروان رو باز کردم که از دیدن صحنه رو به روم چشم هام گشاد شد. دلارام خ یلی شیک پشت به

آروان بین پایه ای اون نشسته بود و در حالی که سرش رو بدن اروان تکیه داده بود باهم کتاب میخوندن که البته

به لطف در

قلم: آرمانیت
niceroman.ir

با زکردن من استایلشون کلا بهم ریخ ت. آروان که به خودش اومد با حرص داد زد:

در بزن.

عه خب چرا داد م یزنی ؟

خواست چ یزی بهم بگه اما وسط راه پشیمون شد و فقط با حرص دستی به صورتش کشید. لبخند پهنی زد و دو یدم و پریدم رو تختش.

منم میام.

کجا ؟

مهمونی امشب.

آروان متعجب بهم خیره شد ولی یهو نگاهش رو چرخوند سمت شروین که شروین با هل گفت:

به خدا فکر نمی کردم گیر بده.

آروان با حرص کفشش رو از روی زمی ن برداشت و پرت کرد سمت شروی ن که جا خالی داد. دلارام با اخم نگاهش رو بینشون رد و بدل کرد.

کدوم مهمونی ؟

فوری برگشتم سمتش و تند تند گفتم:

کوروش یه مهمونی گرفته که ارامم هست.

دلارام برگشت سمت آروان و سوالی صداش کرد.

_میخواستم بهت بگم.

_مام می ایم.

با این حرف دلارام اروان کلافه "نوچ ی" گفت و ادامه داد:

_هیچی گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

دلارام دوباره با تاک ید حرفش رو تکرار کرد که آروان هم ج دی برگشت سمتش.

_شماها هیچ جان میانین.

_آروان.

_دلارام.

با کشیده شدن بازوم برگشتم سمت شروین.

_ولم کن ببینم واسه چی دستمو میک شی؟

_هیس حرف نزن ب بینم خراب کار.

در اتاقش رو باز کرد و بردتم داخل.

_واسه چی خراب کارم؟ خب میخوام ب یام.

_هیچی نگو هیچی.

_من میخوام...

یهویی کشیدتم تو بغلش و خودش رو انداخت رو تخت که باعث شد حرفم نصفه بمونه .

زیرن ویس نگاه تو
اولش شوکه بهش خیره شدم اما به خودم که اومدم شروع

کردم به زدنش تا ولم کنه .

_ ولم کن... ولم کن ب بینم.

_ ه بیس انقدر وول نخور.

_ خب ولم کن دیگه .

_ نمیخوام.

_ شروین.

_ زهرمار بگ یر بخواب دیگه.

_ بی ادب.

بعد هم با حرص سرم رو تو اغوشش محکمش کوبیدم که صدای خنده اش بلند شد ...

زیر نویس
دلارام
حسنا تو

_ منم ب اید بب ری.

بی توجه به حرفم در حالی که از بازوم آروم به سمت تخت میکشوندتم گفت:

_ بعدا حرف میزنیم راجبش، الان به کتاب خوندمون ادامه میدیم.

بازوم رو با ضرب از دستش ک شیدم ب یرون.

بعدنی در کار نیست الان راجبش حرف میزنیم.

دلارام، ع زیزم، من الان کلافه ام، کلی کار رو سرم ریخته، از همشون زدم پاشدم اومدم پیشت دو دق یقه آروم بشم،

پس به ج ای

این که توام یه دل ی ل برای عصبی شدنم بشی، مثل اسمت دل آشفته منو آروم کن.
با حرص پام رو کوبیدم رو زمین و داد زدم:
niceroman.ir

نمیخوام... منو امشب میبری یا نه؟

اینبار آروان هم از کوره در رفت و با داد "نه" گفت.

پس من م یرم.

همین که خواستم برم بازوم رو آروم ک شید که قدم هام به عقب برگشت. چشم هاش رو بسته بود و با حرص نفس ه

ای عم یق

میکشید. بعد از چند ثانیه چشم هاش رو باز کرد و نگاهش رو ت وی چشم هام که اشک توشون میجوش ید دوخت.

باشه... میبرمت.

با هیجان لبخند بزرگی نشست روی لبم.

فوری ذوق زده نشو، شرط داره.

چه شرطی؟

یک، به هیچ عنوان ماسکت رو در ن میاری. دو، از من دور نمیشی. سه، این نکته ها رو هم به آرامش توضح می

دی. زیرن ویس

باشه باشه قبوله.

دلارام فقط دلم م یخواد یکی از این کارها رو انجام ن...

زیرن ویس نگاه تو

نه نه نه به خدا به همش عمل میکنم، همین که از دور هم ببینمش برام کافیه.

یه چند ثانیه ای خیره شد بهم و یه و به ارومی کشیدتم تو بغلش و سرش رو بین مو هام فرو برد.

دیگه نگو میرم، دیوونه میشم... اگه یه روز نباشی واقعا دیوونه میشم.

هستم، همیشه پشتم.

لوپوش رو بوسیدم و ادامه دادم:

کاش زودتر تموم بشه این ماجراها، یه زندگی آرومی رو پیدا کنیم، بدون هیچ ترس و استرسی.

اون روزم یاد می ریم خونه من، روی ارتفاع، پائینش هم دریا، همون جا هم ازدواج میکنیم و کلی بچه های قد

و نیم قد به دنیا میاریم.

اروم خندیدم و زدم به شونه اش.

دیوونه.

سرش رو برد پائین و با همون صدای بم و قشنگش زمزمه کرد:

دیوونه ام... دیوون ه توام... فقط تو...

آرام

به خودم تو آینه خیره شدم. موهای نارنجییم به طرز ماهرانه اما کاملاً ساده ای گوجه ای جمع شده بود. ماسکم رو که م یکنس

رنگ فیروزه ای لباسم و ط لایه بود از روی م یز برداشتم و روی صورتم بستم. ن میدونم توی این دوره زمونه

وقتی هیچ کدوم خود واقعیمون نیستیم دیگه ماسک زدن چیه.

عزیزم؟

با صدای کوروش برگشتم سمتش و از دیدن لبخندش ناخداگاه من هم لبخند زدم . یک نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت و با شیفتگی

در حالی که دستم رو گرفته بودی ک دور آروم چرخوندتم.

_درست مثل یک پرنسس شدی.

_ممنون.

خندید و بازوش رو سمتم گرفت.

_افتخار می دید بانو؟

با خجالت دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهاش هم قدم شدم. دوت ای از پله ها اومدیم پایین و من تمام حواسم پی این بود که

شاید بتونم آروم رو ببینم اما انگار هنوز نیومده بودن. اصلا حواسم به فضای دور و اطرافم نبود. کوروش من رو باه یجان به

مهمون ها معرفی میکرد و من فقط نگاهم رو دوخته بودم به در، یعنی اونم به اندازه من دلش تنگ شده؟ اصلا به من فکر میکنه؟

سر و صداها و دود سیگار باعث شده بود حالت تهوو بگ یرم یا ش اید هم از استرس و هل دیدن آروم. با صدای کوروش نگاهم رو دوختم بهش.

_خوبی عزیز دلم؟

_اره اره.

_خیلی خیلی خوشگل شدی.

با لبخند کامل برگشتم سمتش. کرواتش که هم رنگ لباس من بود یکم کج شده بود .

تک خنده ای کردم و صافش کردم.

زیرن ویس نگاه تو

توام خیلی خوشت یپ شدی البته به شرط این که حواست به کرواتت باشه.

اونم خندید و دستم رو بوسید.

خانومم حواش هست دیگه.

با شنیدن کلمه خانومم لبخند از روی لبم پاک شد و دستم رو از روی کرواتش برداشتم.

نه من خانوم کوروش نبودم، من فقط

خانوم آروم بودم، جسمم به نامش بود و حالا... قلبم. درجا خودم رو کشیدم عقب که متعجب اخی میکرد.

چی شد؟

هیچی فقط یهو... یهو سرم گ یج رفت.

میخواهی یکم استراحت کنی؟

نه ن...

با دیدن آروان حرفم نصفه موند. وارد که شد ماسکش رو روی صورتش بست، دختر کناریش با این موهای

قهوه ای کسی جز

دلارام نمیتونه باشه. وای که چقدر دلم پر میکشید بر ای بغل کردنشون. پشت بندش شروین و آرامش هم وارد

شدن، چقدر امشب

خوشگل تر شدن. با ذوق خیره موندم به در، از هیجان دیدن آروم نفسم حبس شده بود. با دیدنش نفسم رو

فرستادم

بیرون و قلبم به تلاطم افتاد. حتی با اون ماسک هم میتونستم تشخیص بدم خودشه.

همین که اوادم لبخند بزخم با دیدن دست دختر

نا آشنایی که توی دستش بود خشکم زد. سرش رو اینور و اونور چرخوند و با دیدن من اون هم بی حرف فقط

خیره شد بهم.

قلبم شکست، خورد شد، پس همه چی الکی بود؟ همه اون توجه ها همش ی ه مشت دروغ بود. باز هم گول خور دی آرام احمق، باز

هم دروغ هاش رو باور کر دی. من خر رو بگو فکر میکردم ب رایش مهمم، لعنت به من.

کوروش که برای خوش اومدگ ویی رفت

سمتشون فوری برگشتم تا برم اتاقم که صدام کرد. با درد چشم هام رو که آماده باریدن بودن بستم و سر جام موندم.

عزیزم؟

یه لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و برگشتم سمتش.

جانم؟

بیا به آروانینا خوش اومد بگیم.

آروم باهانش به سمتشون همراه شدم.

خب آروان رو که میشناسی.

اشاره اش رو سمت دلارام گرفت.

ایشون هم دوست دخترش آناستازیا هستن.

اینبار اشاره اش رو سمت شروین و آرامش گرفت:

شروین و دوست دخترش مارتا.

و در نهایت دستش رو سمت آرویر و اون دختره گرفت.

این هم که اقا آرویر و دوست دخترش سوفی.

یکی یکی به همشون دست دادم و با کلی دلتنگی لحظه ای کوتاه دست آرامش و دلارام رو فشوردم. اون دختره سوفی هم با ناری

ای حال بهم زن بهم دست داد. در نهایت دست سردم رو توی دست گرم آروم گذاشتم.

بی حرف به هم خیره شده بودیم که یک

قطره اشک بی ملاحظانه از چشمم پاپین افتاد. اشکی که فقط چشم های اون شکارش کرد. فوری دستم رو کشیدم

عقب و اشکم

روپاک کردم، بعد هم بدون اینکه نگاهم بهش بندازم رفتم سمت م یزم. دلارام لبخند آرامش بخشش رو روی لبش

نشوند. هر

جوری بود لب هام رو از هم باز کردم و چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم که دستی دور کمرم حلقه شد.

عشق کوروش چی زی نمیخواه؟

نه عزیزم ممنون.

چرا چیزی نمیخوری؟ داری ضعیف م یشی ها.

م یترسم دوباره معدم بهم بریزه و حالت تهوو بگ یرم.

فردا دیگه واقعا با ید زنگ بزنگ دکتر بیاد.

اروم خندیدم.

حالا تا فردا.

با اهنگ آرومی که توی سالن پیچید همه زوج ها دست تو دست رفتن وسط.

مام بریم؟

میشه ای ن دفعه رو چشم پوشی کنی؟ من خیلی خسته ام.

روی موهام رو بوس ید.

باشه خوشگلم، نم یخوا م برای اخر شب خسته باشی.

با ترس زل زدم توی چشم هاش، اگر امشب نقشه ام عملی نشه چی؟ آگه کوروش واقعا به خواسته اش برسه...یه نفس عمیق

کشیدم و به زور فکرهای منفی ذهنم رو ریختم بیرون. برگشتم سمت جمعیت که داشتن میرقصیدن اما با

دیدن صحنه رو به روم

بند دلم پاره شد. آرویر و دختره در حال بوسیدن هم... وای ن مثل یه پایان تراژدی برای قلب عاشق و احمق من بود. آرویر درجا

دختره رو هل داد و خواست چیزی بگه که نگاهش به من خورد. بی مکث جمعیتم رو کنار زدم و از پله هام دویدم بالا و وارد

اولین اتاق شدم. انقدر احساس خفگی میکردم که بدون روشن کردن برق درجا رفتم تو تراس. دور و ورتم رو با گیجی نگاه

میکردم و نفس نفس میزدم. یهو مکث کردم، انگار تازه مغزم به جریان افتاد که الان چی دیدم و درجا بغضم ترکیب و اشک

هام خودشون رو روی گونهام ازاد کردن. با دستهای که از پشت روی پهلوام نشست با هل اشک هام رو از ترس کوروش پس

زدم... ولی این عطر... مگه میشه این بو رو شناسم؟ مگه میشه عطری که هنوز روی اون بلوز سفیدی که بهم داده بود هست رو شناسم؟

ناراحت شدی؟

با حرص اشک هام رو پس زدم و بدون این که برگردم سمتش جواب دادم:

نه چرا ناراحت بشم؟ دوست دخترتو بوسی دیدیگه.

من نبوسیدمش اون بوسید. مجبور شدم با یه دختر بام که کوروش بهم شک نکنه.

زیرن ویس نگاه تو
با حرص برگشتم سمتش و اروم هلش دادم.

__ واسه چی بهم تو ضیح می دی؟ ها؟ به من چه؟ مگه من کی ام؟ خواستم برم که

دوباره محکم بغلم کرد و زمزمه وار گفت:

__ تو زن منی.

خشم بی پایانی وجودم رو گرفت. با زنی میداد و حالام یگفت زن منی؟ با عصبانیت دوباره هلش دادم و این بار

شروع کردم به داد زدن.

__ من زن تو نیستم، هیچ وقت هم نبودم، نخواهم بود.

تا خواستم برم محکم بازوم رو کشید و کوبیدتم تو دیوار که از درد نفسم رفت. با حرص اما صدایی اروم غرید:

__ چیه؟ شورش دی... که زن من نیستی آره؟ چشمت به کوروش خورده هوا برت داشته؟

__ آره آره اصلا اینی که میگی درسته چون کوروش هرچی باشه مثل توئه عوضی خیانت کار نیست...

دستش رو به معنای زدن آورد بالا که فوری تند تند جیغ زدم:

__ بزنی... مثل همیشه فقط بزنی، کاردیگه ای جز زدن و دروغ گفتن بلد نیستی.

اون هم مثل من صدایش رو برد بالا.

__ من پدرِ پدرِ سگ تو رو در میارم آرام... از اینجا بیا بیرون زنده ات نمیزارم.

__ هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

با سوختن یک طرف صورتت و پرت شدنم روی زمین بهت زده دستم رو روی جای کشید هاش گذاشتم.

__ من هیچ غلطی نمیتونم بکنم؟ ها؟ با صدای آروان

بغض کرده برگشتم سمتش.

__ چی کار داری میک نی آرویر؟

آروان درجا دوید سمت آرویر و شروی ن هم نشست کنارم و من رو کشید تو بغلش که درجا زدم زی رگ ریه. شر
وین در حالی که

تو بغلش بودم یه نگاه بهم کرد و با داد برگشت سمت آرویر.

__بیشعور روانی چه مرگته؟ دختره بیچاره رو گوشه دیوارگی ر اوردی که زورتو به رخس بکشی؟

__اون خودش خوب میدونه چه غلطی کرده. این چک کمشه...عوضی برای من زیون دراورده.

آروان مثل آرویر داد زد:

__بس کن.

آرویر با کلافگی یه دست به صورتش کشید اما یهو خیز برداشت سمتم که آروان درجا چسبیدتش. آرویر در حالی
که تلاش

میکرد آروان رو پشش بزنه انگشت اشاره اش رو تهدیدوار سمتم گرفت که با گریه بیشتر به شروین چسبیدم.

__آرام فقط دلم میخواد دست از پا خطا کنی، دلم میخواد یادت بره واسه چه کاری اوم دی اینجا...

صداش رو بلند تر کرد:

__دلم میخواد غلطی که نباید بکنی رو بکنی اون موقع به مرگ خودت قسم که از جونم برام مهم تری انقدر

میزنمت، انقدر

میزنمت که تا آخر عمرت زمین گیر همون عمارتی که زندان ی بودی بشی.

بعد هم درجا با آروان از تراس رفت بیرون که صدای گریه ام بلند تر شد.

__ه ییس اروم عزیزم...اروم باش.

__خسته شدم دیگه نمیکشم.

روی موهام رو بوسید.

_ میدونم...میدونم. تموم میشه، بالاخره همه چی تموم میشه. آرویر اخلاقش همین جوریه، عصبیه ولی باور کن هیچی جز عشق

تو دلش نیست، این مد...



برگشتم سمت شروین که هم زمان یک اشک از چشمم روی گونه ام سرازیر شد.

_ بدبخت شدم.

... یعنی چ....

قبل از این که بزارم حرفش رو ادامه بده دو یدم سمت اتاقم و در نیم باز رو کاملا باز کردم که کوروش برگشت

سمتم.



از مهمونی خسته شدم، دلم میخواد بریم یه جایی که فقط خودم و خودت باشیم. با این حرفم لبخندش مهربون تر شد.

زیرن ویس نگاه تو

_هرچی تو بخوای عزیز دلم. فقط اگر ناراحت نمیشی یه سر برم پائین با آروان و بچه‌ها خداحافظی کنم، مثل اینکه دارن میرن.

_باشه عزیزم.

_خب پس تو برو تو اتاق من تا پیام.

_نه اتاق تو نه.

_پس کجا؟

_آروم رفتم سمتش و دست هام رو دورگردنش گذاشتم.

_یه جای خاص، یه جایی که غیر از خودت هیچکس نرفته باشه.

_سرش رو آورد نزدیکم و زمزمه کرد:

_دوست داری بریم اتاق کارم؟

_بالبخند دلربایی سرم رو تکون دادم که کلیدی رو از جیبش دراورد و سمتم گرفت.

_برو تا من پیام.

_ذوق زده کلید رو ازش گرفتم و گون‌هاش رو بوسیدم که شروع کرد به خندیدن.

_برو شیطونک.

_یه چشمک بهش زدم و بعد از رفتنش من هم به سمت اتاق کارش راه افتادم که صدای عصبانی آروم تو یه دست

مخفی تو ی گوشم پیچید.

_چه غلطی داری م‌یکنی تو؟ ها؟

_به توهی چ ربطی نداره.

_میخوای پیام بالا بهت بفهمونم چی به من ربط داره چی ربط ندا...

قبل از این که حرفش کامل بشه صدای آروان بلند شد:

_ بده من ببینم عه، نشستن دعوا میکنن تو ای ن وضع یت... آرام جان موضوع چیه؟

_ میخوام امشب این نقشه لعنتی رو تموم کنم.

_ خوب راجبش فکر کردی؟ از روی عصبانیت بدون برنامه تصمیم نگیر.

_ نه خوب میدونم دارم چیکار میکنم.

_ ما حواسمون بهت هست، نگران هی چی نباش.

تمام عصبانیتت یک باره فروکش کرد و بغض جاش رو گرفت. با همون بغض زمزمه کردم:

_ همیشه با دلارام و آرامش حرف بزنم؟

_ آره آره حتما.

با پیچیدن صدای دلارام تو گوشم همون جا بازوم رو تکیه زدم به دیوار و ایستادم.

_ آرامم؟

_ خیلی دوستون دارم، میدونید دیگه نه؟

_ ما هم دوست داریم خواهی، قربونت بشم.

اینبار صدای آرامش اومد:

_ میدونیم که موفق میشی عشقم، ما بهت ایمان داریم.

صورتتم از بغض تو هم جمع شد.

_ زود بیا خونه، منتظریم.

سرم رو تکون دادم و به سختی بغض سنگینم رو قورت دادم.

خیلی زود م یام...دیگه ب اید برم الاناس که کوروش برگرده.

بعد از خدافظی ازشون وارد اتاق کوروش شدم و فوری قرص خواب آوری که از توی دارو هاش برداشته بودم رو با یه وسیله

سفت پودر کردم و ریختم تو شیشه نوشیدنی. یکم که حل شدت وی دوتال یوان ریختمش که هم زمان در باز شد. با لبخند لیوان

نوشیدنی رو گرفتم سمتش. لبخند دی بهم زد و در حال یوانش رو سرکش ید. من هم دم لبم نگه داشتم و یجورای ی فقط ادای خوردن

دراوردم که شک نکنه. خودم هم نمیدونم چندمین لیوانی بود که بهش میدادم ولی دیگه کاملا خمار شده بود. ل یوان بع دی رو

گرفتم سمتش که با گیجی و صدای که شل و کشیده شده بود جواب داد:

اومم عمرم بسه...نمیخوام انقدر گیج بشم که فردا چیزی از امشب یاد م نیاد.

نفسم رو سنگین فرستادم بیرون.

امشب هیچ وقت فراموش نمیشه، نگران نباش.

ول یوان رو دادم بهش. هنوز نصفش رو هم نخورده بود که با خنده ل یوان رو آورد پا ین.

بیا بازی کنیم.

من هم خن دیدم.

چه بازی؟

اومم تو بگو.

خب یک بطری رو میچرخونیم سرش به هرکی افتاد باید اون کاری که طرف مقابلش میگه رو انجام بده...خوبه؟

قبوله.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم که چشمم به یک بطری خورد. در جا گذاشتمش رو م یزگرد بینمون و چرخوندمش که سرش به

من افتاد و با حرص چشم هام رو روی هم فشوردم. خندی د و با همون صدای کشیده لب زد:

__ بگو عاشقتم.

فکم رو روی هم فشوردم و غریدم:

__ عاشقتم.

__ اینجوری نه، داد بزن.

چونه ام از بغض میلرزید و حس میکردم از فشاری که رومه دارم له میشم. به سختی با صدای لرزون داد زدم:

__ عاشقتم.

__ بلندتر، بلند تر.

ناخداگاه از صدای بلندش دست هام رو محکم کوبیدم روی میز و هیستریک جیغ زدم:

__ عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم.

سرم همونجور پائین موند و شونه هام از گریه لرزیدن. چرا امشب تموم نمیشد؟ چرا؟ کوروش درهین خندیدن دست م یزد که

دوباره بطری رو چرخوندم. هر یه دوری که میزد انگار دنیا دور من میچرخید. سر بطری که به کوروش افتاد بالاخره نفسی از

سر آسودگی کشیدم. کورش لبخن دی زد و چشم هام ای خمارش رو دوخت بهم.

__ بگو عزیزم.

__ اوممم رمز اون گاو صندوقو بهم بگو.

زیرن ویس نگاه تو
شُل خندید.

_رمز اونو میخو ای چیکار وروجک ؟

درحالی که اشک هام رو پاک میکردم با ناز بهش نزد یک تر شدم.

_بگو دیگه، این اخ رین دور با زیه به شرط این که رمزش رو بگی.

بازهم خندید.

_صبر کن یادم بیاد.

هم زمان با حرفش سرش رو گذاشت روی مچ دستش که روی میز بود، نکنه خوابش بره؟ صدای آرومش که هر

لحظه بیشتر راز قبل تحیل یل میرفت توی فضای اتاق پ یچید:

_اممم بیست و چهار... هفتاد و چهار... نهصد و هشتاد و چهار

و در نهایت از شل شدن بدنش معلوم شد که خوابش برده. با خوش حالی و نا باوری رفتم سمت گاو صندوق و رمز

ی که گفته بود روزم که...

دلارام

با استرس خیره شده بودی م به صفحه مانیتور، آخه با زی دیگه چیه تو این موقعیت؟. با چرخیدن بطری و افتادنش

به دلارام شوکه

دستم رو روی دهنم گذاشتم و اروان هم لعنتی زی ر لب زمزمه کرد.

_بگو عاشقتم.

غرش آرام کوروش رو راضی نکرد و مجبورش کرد داد بزنه. با درخواست دوبار هاش و جیغ های آرام بغض نشست توی گلوم

و دلم شکست از حس فشاری که روی خواهر کوچولومه. هنوز سومین "عاشقتم" از دهنش بیرون نیومده بود

که آرویر با داد از

جاش بلند شد و ل یوانش رو پرت کرد تو دیوار و بعد هم ب قیه وسایل.

بسه، بسه.

آروان با حرص مثل خودش داد زد:

لعنتی آروم باش.

آرویر مثل یک گرگ گرسنه حمله کرد سمت آروان و یقه اش رو توی مشتش فشورد. با ترس خواستم برم

سمتشون که با حرفی که آرویر با داد زد پاهام به زمین چسبید.

زن من داره به آدمی که تو حال خودش نیست جیغ میزنه عاشقتم، چجوری آروم باشم؟

سکوت سنگینی اتاق رو گرفت. اولین کسی که با همون شوک به حرف اومد آرامش بود.

...زنت؟

و بعد از اون شروع شد:

یعنی چی آرویر؟

اما آرویر هیچی نمیگفت و فقط با خشم دست هاش رو مشت کرده بود. آرامش با شوک رفت سمتش و آروم

هلش داد.

تو چی یکار کردی؟

وقتی با سکوت آرویر مواجه شد این بار محکم تر هلش داد و داد زد:

تو به چه حقی به خواهر من دست زدی؟

آرامش آرویر رو هل میداد اما آرویر فقط با خشم چشم چشم هاش رو بسته بود و من هم کماکان شوکه خیره بودم بهشون.

به خواهرم دست زدی کثافت؟

و یهو آرویر فوران کرد و داد زنان رفت سمت آرامش.

اره... من بهش دست زدم، آرام زنمه... زن منه فهمیدی؟

انقدر بلند داد میزد که حس میکردم پرده گوشم واقعا داره از هم باز میشه. تو زندگیم هیچکس رو انقدر عصبانی ندیده بودم. حتی

آرامشی که هی چ وقت در برابر هیچکس کم نمیآورد و ن میترسید الان وحشت زده چسبیده بود به دیوار.

این که آرام زن منه به هیچ کس ربطی نداره.

در حالی که کلمه "نداره" رو میگفت کیبورد کامپیوتر رو پرت کرد سمت دیوار که اگر آرامش با جیغ جا خالی نمیداد قطعاً

چیزی از صورتش باقی نمیموند. از ترس جیغی کشیدم و خواستم سمت آرامش برم که آروان محکم نگه داشت. دوباره آرویر با

همون تَن صدا قدم برداشت سمت آرامش که این بار شر وین جلوی آرامش ایستاد.

فهمیدی ای یک جور دیگه بهت بفهمونم؟

آرویر بسه... حق نداری به آرامش نزد یک بشی.

اونم حق نداره هر زریو که میخواد بزنه.

با همون دست ه ای که از عصبانیت میلرزید س یگاری روشن کرد و گذاشت گوشه لبش.

آروان رو پس زدم و آرامش ترسیده رو

از بغل شروی ن کش یدم تو بغل خودم. آرو یریه دست به صورتش کشید و س یگار نصفه اش رو توی جا س
یگاری خاموش کرد و

برگشت سمت مانیتور. آرام و نشسته بود جل وی گاوصندوق اما هم ین که رمز روزد قبل از ای ن که

بخوایم متوجه بش یم درش باز شده یا نه کامپ یوتر هامون یکی یکی خاموش شدن و بعد از اون هم برق رفت. ترسیده
آرامش رو به
خودم چسبوندم و با چشم های گرد شده نگاهم رو روی اطراف که هیچی ازش دیده نمیشد گردوندم. آروان و بعد
از اون صدای بقیه ت وی فض ای تا ریک اتاق پیچید:

چخبره ؟

شروین این کامپ یوتر لعنتی رو راه بنداز.

اما شروی ن بی حرف فقط زل زده بود به صفحه کامپیوتر که حالا یک عکس اسکلت روش دیده میشد. متعجب شروین
رو صدا

زدم که آرامش به سمتش رفت.

شروین چی شده ؟

در حالی که زل زده بود به مانیتور زیر لب با ترس ج واب داد:

اومدن سراغم.

آروان شروی ن رو از شونه اش گرفت و برگردوند سمت خودش.

یعنی چی ؟ مثل آدم حرف بزن.

چیزی راجب سازمان (شنی دی) ؟

آره معلومه.

زیرن ویس نگاه تو

_من...من سیستمشونو هک کرده بودم، به خدا نمیدونم چجوری پیدام کردن.

_تو سیستم سازمانی که همه چیزو خودش هک میکنه رو واسه سرگرمی هک کردی احمق؟ عقل...

یهو با شوک برگشت سمت پنجره و بعد از مکثی کوتاه داد زد:

_بخوابید رو زمین.

همین که خودمون رو انداختیم روی زمین صدای شل یک و شکستن پنجره ها کل اتاق رو گرفت. یه نفس بی ن جیغ های من و آرامش

تیر اندازی میکردن اما یهو صدای شل یک ها قطع شد. چند ثانیه ای بی حرکت موندیم که آروان آروم آروم از جاش بلند شد و

اسلحه اش رو درآورد و ازت وی یه کشو دو تا دیگه اسلحه ام برداشت. پشت بندش آرویر و شروی ن هم بلند شدن و اسلحه اشون رو درآوردن.

_چخبر شده؟

آروان با م لایم دستش رو روی گون هام کشید.

_هیس چیزی نیست، فقط این اسلحه رو بگیر. آرامش توام همی ن طور.

دو تا مون اسلحه رو گرفتیم و با مراقبت از اتاق اوم دیم بیرون. همه جا تاریک بود و فقط به خاطر نور ماه و عادت کردن چشم

هامون میتونستیم راحت راه ب ریم. آروی رنگاهش رو بینمون چرخوند.

_باید جدا بشیم، کار با اسلحه بلدید دیگه؟

_آره.

هرکی اسلحه به دست رفت یک جهت. من هم از عمارت اومدم بیرون و وارد باغ شدم.

نگاهم رو دور و ور چرخوندم و وقتی

چیزی ندیدم رفتم پشت عمارت. داشتم از کنار استخر رد می‌شدم که یهو از طریق تصویری که روی اب افتاده بود متوجه شدم

کسی پشت سرمه. همین که وحشت زده اومدم برگردم محکم هلم داد تو اب و تا بخوام عکس العملی نشون بدم دستش

روی

شونهام نشست و توی استخر نگه‌م داشت. با جیغ زیر آب دست و پا می‌زدم اما صدایی از بیرون نمی‌رفت و زورم هم به اون ادم

نمی‌رسید. کم کم داشتم نفس کم می‌یاوردم و قفسه سین هام به درد اومده بود. مردن زیر آب، توی تنهایی، خیلی ترسناک بود،

ترسناک تر از تمام ترس‌های بی‌چگیم. حرکاتم آرام و آرام تر شدن تا در نهایت دیگه حس از بدنم رفت. در حالی که

مطمئن بودم صدای شلیکی اومد و بعد از اون هم صدای افتادن دو نفر توی اب بلند شد و یکیشون از اب کشیدتم بیرون.

دلم می‌خواست نفس بکشم اما انگار راه گلویم کامل بسته بود. فشارهای پشت سرهمی به قفسه‌هام وارد می‌شد و بعد از اون هم

هوا با فشار توی ریه‌هایم می‌پنجید. انقدر این کار ادامه پیدا کرد تا بالاخره اکسیژن راه خودش رو باز کرد و با سرفه در حالی

که آب‌های استخر رو برمی‌گردوندم چشم هام رو باز کردم. آرویر با نفس نفس دستش رو بین دوتا کتفم زد.

خوبه... نفس بکش، نفس بکش.

بالاخره بعد از برگردوندن آب‌های استخر حالم کم کم سر جاش اومد و بابی حالی برگشتم سمتش.

ازت ممنونم، به موقع رسیدی.

زیرن ویس نگاه تو

_ کاری نکردم. پاشو برگردیم داخل، نامردا فرار کردن.

کتش رو تنم کرد و در حالی که بغل دستم ایستاده بود دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

پاهام شل بودن و به سختی با تکیه کردن بهش راه

میرفتم.

_ خوبی؟

_ گلوم خیلی میسوزه.

_ کم کم بهتر میشی.

به عمارت که رسیدیم با یک دست اسلحه اش رو درآورد.

_ وقتی مرده هلم داد اسلحه ام هم باهام افتاد تو آب.

_ عیبی نداره مال من هست.

آروم آروم تو تاریکی ی راه میرفتیم و آرو ی رهم کماکان با مواظبت حواسش به اطراف بود.

بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با خودم

بالاخره فکری که ت وی ذهنم بود رو به زیون اوردم.

_ آرویر؟

_ جانم.

_ تو به آرام... یعنی تو و آرام...

جدی پ رید وسط حرفم.

_ نه... من بهش دست درازی نکردم، ن میگم به م یل خودش بود اما زوری هم نبود. چاره دیگه ای نداشتیم، هم

اون... هم من.

...دوستش داری ؟

با این حرفم دست از راه رفتن برداشت و برگشت سمتم.

نمیدونم... فقط م یدونم انقدر دلم براش تنگ شده که واسه یک لحظه دیدنش حاضرم قید این نقشه کوف تی رو بزنم.

ازش فاصله گرفتم و به راه رفتنم ادامه دادم که اون هم به راه افتاد و خودش رو بهم رسوند. لبخند م لای می روی لبم نشست.

پس دوستش داری.

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پائین. با صدای آروان که یکی یکی صدامون م یکرد نگاهم رو دور راهرو چرخوندم. آرویر با

صدای بلند "اینجا می"ی گفت که با دیدن آروان بی توجه به لباس های خ یسم دویدم سمتش و خودم رو انداختم تو بغلش. صدای آروم ش باعث شد هل زده ازش جدا بشم.

چی شده ؟

چیزی نیست عزیزم.

آرویر با نگرانی اومد سمتش.

تو دستت تیر خورده ؟

با این حرفش من هم با چشم ه ای گشاد شده نگاهم رو دوباره سمتش برگردوندم.

آره آروان ؟

...نه فقط یکم عمیق خراشیده.

بیا بریم... باید پانسمان بشه.

زیرن ویس نگاه تو

همین که خواستم بگم شروین و آرامش کجان صدای داد شروین که می‌گفت "نمیخوام" بلند شد. آروان با اخم نگاهی به سمتی که صدا اومده بود انداخت.

چخبره؟

فوری دویدیم سمت اتاقی که صدای شروین اومده بود و وارد شدیم...

قلم: آروان
niceroman.ir

groosh

کمی قبل...

آرامش...

با اسلحه وارد یکی از اتاق‌ها شدم اما هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته بودم که از پشت یک اسلحه روی سرم قرار گرفت.

از جات تکنون نخور.

با احتیاط دستم رو به معنای تسلیم گرفتم بالا و قبل از این که طرف به خودش بیاد تو یک حرکت از جلوی اسلحه اش جا خالی

دادم و محکم زدم تو گردنش که با داد بلندی عقب عقب رفت. خواستم دوباره بزنمش که بالا اومدن سرش شوکه

سرجام موندم.

شروین؟

وای ناقص شدم... آخ.

ببینمت.

همین که دستم رو روی گردنش گذاشتم یکی با ضرب شیشه تراس پشت سرم رو شکست و وارد اتاق شد. تا

اومدم برگردم از مو

هام کشید و پرتم کرد روزم ین. خواست روم خیمه بزنه که محکم با پا زدم تو صورتش و از اونجایی هم که چکمه هام
تهش

خیلی محکم بود یارو پرت شد عقب. تا خواستم اسلحه ام رو بردارم یک مشت خوابوند تو صورتم که از درد آخ بلندی
گفتم و

شوکه یک دست به گوشه لبم کشیدم. از دیدن خون روی دستم چشم هام گشاد شد و با شوک لب زدم:

خون؟

خودش هم شوکه از رفتار من نگاهش رو بین خون روی انگشتم و چهره خشم گینم میچرخوند. با تمام وجود تو

صورتش جیغ زدم:

میکشمت عوضی.

درجا حمله کردم سمتش و با جیغ پریدم روش و د بزن. یا میزدمش یا گازش میگرفتم.

اون مرتیکه ام خیر سرش با اون هیکل

فقط جیغ میزد. قشنگ خون جلو چشم هام رو گرفته بود. یکدونه زدم جای حساسش و کشون کشون هیکل گنده
اش رو کشیدم

سمت تراس. همراه با جیغ بلندی سرپاش کردم و تا به خودش بیاد هلش دادم که از بالا پرت شد تو استخر. یک

چند ثانیه با نفس

های تند ناشی از بزن بزن هام به رو به رو خیره شدم که یهو با یادآوری شروی ن برگشتم تو اتاق. از دیدن وضعیتش یه "ییه"

بلندی گفتم وزدم رو گون هام و دو یدم سمتش. سر و صورتش داغون شده بود و همش خون و کبودی بود.



شر وین؟ شر وین خوبی؟

آخر دستم... دستم.

برگشتم سمت دستش و یه تکون کوچیک بهش دادم که از داد بلندش معلوم شد یه ضرب دیدگی ساده نیست.

در رفته دستت.

وا ای.

خیلی درد داری؟

در حالی که صورتش جمع شده بود جواب داد "خیلی".

بمیرم من برات ع زیزم.

با این حرفم یهو صورتش به حالت همیشه برگشت و با لبخند شیطونی خیره شد بهم.

چی گفتی؟

اممم... هیچی.

چرا تو یه چیز گفتی.

مگه تو درد نداشتی؟

نه دیگه اون جمله ای که گفتی اصلاً مثل مسکن اثر کرد.

پرو نباش، بحثو هم عوض نکن. ب اید دستتو جا بندازم.

با این حرفم درجا رنگش پ رید.

نه... نه .

عه نه چیه با دست در رفته که نمیتونی بمونی.

م یتونم.

شر وین چرت نگو دیگه ب اید دستو جا بندازم.

سرتقانه داد زد:

نمیخوام.

ع...ع

با صدای آروان که شر وین رو صدا کرد برگشتیم سمت در. دلارام از دیدن شر وین شوکه سر جاش موند.

یه تو چرا این شکلی شدی ؟

هیچی نیست گریم هالووینه.

با حرص زدم تو شکمش.

در هر حالتی مغزت باید مسخره بازی در بپاره نه ؟ با خنده و درد

لب زد:

من که چیزی نگفتم.

یه چشم غره بهش رفتم و برگشتم سمت بقیه.

نمیزاره دستشو جا بندازم.

آرویر با کلافگی یک دست بین موه ای خیسش کشید.

شر وین اون کامپ یوترهای لعنتی رو فقط تو م یتونی راه بندازی، به آرام فکر کن.

زیرن ویس نگاه تو

شر وین حرصی در حالی که نفس نفس میزد چشم هاش رو بست.

هوف... باشه.. باشه... جا بندازش.

دستش رو اروم ت و ی دستم گرفتم که صورتش از درد تو هم جمع شد.

چرا اون سازمانو هک کردی ؟

خر...

با جا انداختن دستش حرفش رو با داد بلندی که م یتونم قسم بخورم ستون های عمارت رو لرزوند ادامه داد. رنگ و روش زرد

شده بود و دونه ه ای عرق روی پیشون یش خودنم اپی م یکرد. دستش رو با دقت بستم و کمک کردم تا از جاش بلند بشه.

وقت واسه تلف کردن ن یست، ب اید کامپیوترها رو راه بندازم.

با این حرفش لبخند روی لبم برگشت و با افتخار بهش خیره شدم. شروین تند تند و با یک دست کلی رمز و چیز میزه ای مختلف

میزد که هیچکس جز خودش سر ازش درنمیاورد اما بالاخره کامپ یوتر روشن و وصل شد به دوربین ها ولی خبری از آرام نبود.

قبل از این که چیزی بگم آرویر با خوش حالی داد زد:

در گاو صندوق بازه، مدارکو برداشته.

با این حرفش همه با خوش خالی هم رو بغل کردیم.

الان به بچه ها خبر میدم با هلیکوپتر برن دنبالش.

خواستم جواب شروین رو بدم که یهو از هدفون ها صدای ضعیف و قطع و وصل شده آرام اومد.

ب... بچه... ها...

شر وین راه رفته رو برگشت و درجا هدفون رو برداشت.

_ آرام صدامو م یشن وی ؟

_ آر... ولی... خی... لی... ضعیف.

_ مدارکو برداشت ی ؟

_ آره...

_ دمت گرم قهرمان... برو پشت بوم، منم الان بچه ها رو با هلیکوپت ر میفرستم، متوجه شدی؟

_ آره... فع... لا ...

_ دلارام_

_ بیا ب ریم دستتو چک کنم.

_ نیازی نیست، الان باید حواست به آرام باشه.

نگاهم رو به اتاق کوچیکی که بقیه توش بودن انداختم، معلومه که دلم میخواست پیش خواهرم باشم ولی آروان بیشتر

به من نیاز

داشت. یک نفس عمیق کشیدم و دوباره برگشتم سمتش.

زیرن ویس نگاه تو

_بریم عزیزم، از وضعیت دوباره آرام بعدا خبر میگیرم.

_ولی...

_بریم.

بردمش سمت اتاقش و نشوندمش روی تخت. با دیدنم انگار تازه متوجه وضعیت خیس و خنده دارم شد که زد زیر خنده.

_چرا اینجوری شدی؟ من هم خن

دیدم و گفتم:

_بهبتره اصلا وارد بحثش نشیم.

کت آرو بر روی دورم برداشتم و گذاشتم روی صندلی.

_با این لباس ای خیس سرما میخوری، لباس رو عوض کن.

_دستت واجب تره.

_عوض کن دلارام.

یک چند ثانیه ای شاک میبخش خیره شدم.

_از دست تو... باشه پس الان م یام.

خواستم از اتاق برم بیرون که دستم رو کشید.

_کجا؟

_م بریم اتاقم لباسمو عوض کنم دیگه.

_من گفتم برو اتاق؟

_عزیزم پس چجوری لباسمو عوض کنم؟

_خب از پیرهن ای من بردار.

_آخه...

_دقت کردی ج دیدا حرف گوش نمی دی ؟ بدو ببینم.

بعد هم هلم داد سمت کمدش و اروم زد روی بازوم که با اخم برگشتم سمتش و زدم روی دستش.

_دقت کردی ج دیدا دست بزن ش دی ؟

با شیطنت خندید و ابرو هاش رو بالا و پایین انداخت.

_آره خیلی.

_پرو.

رفتم سمت کمد بزرگش که پر از لباس های مختلف بود و یکی از بلوز مردونه های مشکیش رو برداشتم.

_نگاه نمیکنی ها.

_چشم.

بعد هم کف دستش رو گذاشت روی چشمش. با لبخند بهش خیره شدم، رنگ و روش پریده بود و معلوم بود درد داره ولی به

روی خودش نم یاره. فدای این قد و بالاش بشم. ناخداگاه از حرف خودم چشم هام گشاد شد و اروم زدم زیر خنده، پاک خل ش دی

دلارام. لباس ه ای خیسم رو دراوردم و با حوله تنم رو خشک کردم. بلوزش رو پوشیدم و داشتم دکمه هاش رو میبستم که یهو دیدم با لبخند خیره شده بهم.

_یه پسره کثافت قرار بود نگام نکنی.

_مگر اینکه کور بشم تا تورو نگاهت نکنم.

آروم "خدا نکنه" ای زیر لب گفتم. نشستم روی تخت و باقی یچی تیشرتش رو پاره کردم.

مثل همیشه دره یین بخیه زدن و ضد

عفونی کردن خم به ابرو نیاورد. دستکش ه ای لاتکسم رو دراوردم و گذاشتم روی جعبه، خواستم از جام بلند بشم که

چشمم به

بدنش خورد. ج ای خراش ه ای مختل فی که معلوم بود از زمان بچگیسه روی پوستش خودنمایی میکرد. با ناراحتی سرانگشتم رو

روی یکی از خراش ها کشیدم که یهو محکم مچ دستم رو چسبید. سرم رو اوردم بالا، سرش پا یین و چهره اش عصبی بود. ب میرم

من برات که انقدر سختی کشیدی. دستش رو که با قدرت دور مچ ظریفم حلقه شده بود طولانی بوسیدم که کم کم از دور مچم شل

شد. آروم خوابوندمش رو تخت و پاهام رو دو طرفش گذاشتم و روی شکمش نشستم.

بی وقفه روی تک تک زخم هاش رو

بوسیدم، هیچی نم یگفت فقط تو سکوت نوازش میکرد و بعضی اوقات هم ب یین دست های مردونه اش م یفشردم

بالاخره نفس ه ای تند و عصبیش آروم و اروم تر شدن. کنارش دراز کشیدم و سرش رو روی بازوم گذاشتم که دست هاش با قدرت دورم حلقه شدن.

خوبه که هستی.

روی مو ه ای پر پشتش رو بوس یدم.

خوبه که توام هس تی.

چشم ه ای لب ریز از اشکش روت وی چشم هام دوخت.

نری ها... دیوونه م یشم.

با بغض بوسیدم ش اما بعد از چند ثان یه با سر و صد ای بچه ها که از بیرون م یومد از هم دیگه جدا ش دیم...

_ کمی قبل _

نیمه آرمایش
niceroman.ir

_ آرام _

ayoshia.s

با باز شدن در گاو صندوق میتونم قسم بخورم تو ی چشم هام نور افشانی شد. درجا مدارک ها رو رو از تو ی گاو صندوق کش یدم

بیرون که یهو یک پاکت افتاد جلوم. روش نوشته شده بود بر ای آروان. کمبود زمان نتونست جل وی کنجکا ویم رو بگیره و در

نهایت پاکت رو باز کردم و شروع کردم به خونندنش... "آروان پسر، الان که داری اینو میخونی نمیدونم چند سالته، حتی نمیدونم

من کجام، فقط مطمئنم اونقدر بزرگ شدی که واقعیت ه ای زندگی ت رو بفه می. سال ها قبل وقتی فقط یک دختر بیست ساله بودم

عاشق پدرت کوروش شدم، اون همیشه خیلی بهم توجه میکرد و من احمق این رو پای عشق و دوست داشتنش نسبت به خودم

میداشتم. تو خانواده ای که من بزرگ شده بودم پاک بودن از هر چی یزی مهم تر بود، در نتیجه کوروش هی چ جوری نتونست

راضیم بکنه که باهم باشیم. شرط من فقط ازدواج بود. به طرز عجیبی اون هم قبول کرد و ما با هم عقد کردیم. حالا

دیگه مال اون بودم، روحم، جسمم، همه چیزم به تسخیر اون درومده بود ولی انگار یهو همه چیز برگشت. تازه زندگی اون روی

سیاهش رو بهم نشون داد، تازه فهمیدم وسط خوشبختی ممکنه همه چیز عوض بشه، فهمیدم کوروش ه یچ وقت دوستم نداشته، فقط

تشنه بوده، تشنه داشتن من . از صبح تا آخر شب ب یرون بود و بعد هم گیج و منگ بر میگشت خونه. هم یشه ت

وی

خونمون ب وی گند نوشیدنی و عطر دختر ه ای دیگه پر بود. ازش متنفر شده بودم، خیلی خیلی زیاد. تا اینکه تو رو حامله شدم .

من از خوش حالی تو پوست خودم نم ی گنجیدم ولی اون خیلی راحت گرفتتم به باد کتک و گفت بچه نمیخواه. من عاشق تو بودم

و هرجوری که شد تو رو نگه داشتم و با همه بدبختی ها ساختم. تقریبا هفت ماهه بودی که ی ک روز مثل هم یشه دست یک دختر

رو گرفت و آورد خونه. وقتی اعتراض کردم بی توجه به حامله بودنم کلی کتکم زد و بدون فکر به هو ای سرد و بارون شدید انداختت م از خونه ب یرون. از همون لحظه که زیر بارون در حالی که از سرما بازو هام رو بغل کرده بودم و قدم م یزدم تا برسم به

خونه مامان بابام، همه چی عوض شد، از همون لحظه به بعد متنفر شدم از اون عوضی و تو.

وقتی برگشتم پی ش خانوادم اون ها هم کتک و سرکوفت زدن بهم. زندگی تو ی خارج از کشور ولی با افکار پوسیده. فرد ای همون

روز هم نشوندنم پ ای سفره عقد با مردی که حتی یک بار هم ندید ه بودمش. یک ب بیمار روانی که اون هم کاری جز عذاب دادن من

بلد نبود. همه این فشار ها بیشتر و ب بیشتر متنفر و تبدیل م کرد به ی ک بیمار روانی مثل پدر آرویر و شروین، بچه های که حاصل

دست درازی و وحشی گری های اون عوضی به من بودن. خنده داره که شوهر ادم به زنش دست درازی کنه، نه؟ میدونم در

حقتون بد کردم، خیلی زیاد ولی باور کن همه این ها تقصیر ی راونه، اون کوروش عوضی.
اگه اون نامردی نم یکرد خیلی چیزها

الان فرق داشت. انتقاممون رو ازش بگیر آروانم، انتقام هممون رو."

با تموم شدن نامه فقط تونستم شوکه خیره بشم به رو به روم، مغزم داشت از هم جدا میشد. یعنی چی؟ پسرها
خودشون خبر

دارن؟ با یاد آوری نبود زمان فکرهای منفی رو از ذهنم پاک کردم و درجا مدارک رو همراه با پاکت نامه گذاشتم

تو کول هام اما

قبل از رفتن اسلحه تو ی گافصندوق رو برداشتم. هرکاری میکردم کسی جوابم رو نمیداد، انگار ارتباط به کل قطع شده
بود. چند

دقیقه ای معطل ایستاده بودم که با پیچیدن سر و صدای ضعیفی متوجه برقراری ارتباط شدم. طبق گفتشون
فوری به سمت پشت

بوم رفتم و منتظر هیلکوپت رومندم. همین که خواستم قدمی بردارم صدایی از پشت سرم باعث شد سر جام خشک
بشم.

از جات تکون نخور.

با شوک برگشتم عقب. دو تا از نگهبانها یکم دورتر از من ایستاده بودن و اسلحه هاشون هم به طرفم. آروم
آروم دستم رو

بردمت وی جیب پشتم و قبل از این که بخوانم متوجه بشن اسلحه ای که از اتاق کوروش برداشته بودم رو گرفتم
سمتشون که جدی تر اسلحه رو تو دستشون فشوردن.

اسلحه اتو بنداز و گرنه شلیک میکنیم.

هیچ غلطی نمیتونید بکنید.

_ سه ثانیه وقت داری تا اون کوفتی رو بندازی وگرنه شلیک میکنیم...یک...دو...سه...

شلیک کردنم به این آدم ای حرفه ای قطعاً نمیتونست کمک ی بهم کنه و این برام مثل اخر خط بود. بغض کرده منتظر شلیکشون بودم که با داد کوروش خشکم زد.

_ شلیک نکنید...

وحشت زده اسلحه ام رو گذاشتم رو سرم و شروع کردم به عقب عقب رفتن.

_ کوروش بگو از این جا برن وگرنه قسم میخورم خودمو میکشم.

_ باشه باشه آروم باش...آروم.

برگشت سمت اون دو نفر و با داد گفت که از اینجا برن. افرادش اول نا مطمئن خیره موندن بهش که با داد دوباره اش درجا رفتن.

_ آرام این جا خطرناکه، خیلی داری نزدیک لبه میشی. بیا اینور تر بزار حرف بزنیم.

با بغض جیغ زدم:

_ من فقط میخوام از اینجا برم.

این بار کوروش هم از کوره در رفت و با عصبانیت داد زد:

_ چرا؟ مگه من چی برات کم گذاشتم؟ مگه من چمه؟ ها؟

_ نمیخوام بشم یکی مثل زنت، یکی مثل مادر آروان، نمیخوام یکی مثل آروان بزاری رو دستم و مثل یه دستمال پرتم کنی بیرون.

با شنیدن صدای ه لیکوپت رکه معلوم بود داره نزدیک میشه با استرس نگاهم رو به عقب برگردوندم و دوباره

برگشتم سمت کوروش.

_ لعنتی من جوون بودم، اون دوران فرق داشت. من عاشقتم چرا نمیفهمی؟ دیوونه بازی در نیار آرام، اصلا گور بابای هر چیزی

که از گاو صندوق برداشتی. فقط برگرد... به خدا کاریت ندارم، تمام اتفاق های امشب رو هم فراموش میکنیم، فقط

برگرد...

با بغض بهش خیره شدم. صدای بلند هلیکوپتر و بادی که به راه انداخته بود باعث میشد صدا به صدا نرسه. با همون بغض لب

زدم "متاسفم" و درجا بعد از پرت کردن اسلح هاش دویدم سمت لبه پشت بوم. صد درصد گیر افتادم بهتر از چند درصد احتمال

مردنم بود. صدای داد بلند کوروش حتی لا به لای این صدای بلند هم قابل شنیدن بود.

_ آرام... نه ...

و قبل از این که بهم برسه پ ریدم و درست تو آخرین لحظه لبه نردبون طنابی رو که از هلیکوپتر برام اویزون کرده بودن رو

گرفتم ولی دستم داشت سر میخورد. با جیغ تلاش کردم ج ای دستم رو محکم تر کنم. افرادی هم که ت وی هلیکوپتر بودن با سرعت

نردبون رو میکشیدن بالا. داشتم به هلیکوپتر میرسیدم که یهو دستم از طناب ول شد و درست تو آخرین لحظه بین جیغ منی کی از

افراد ت وی هلیکوپتر دستم رو گرفت و کشیدتم داخل. بار سیدنم به داخلش چند تا نفس عمیق کشیدم و بی حرکت روی کف

هلیکوپتر موندم. بعد از چند ثانیه تو جام نشستم و نگاهم رو به بیرون دوختم، کوروش دو زانو رو زمین بود و با بغض بهم خیره

شده بود. به یاد تمام خاطرات این مدت من قطره اشک سمجی گون هام رو نمناک کرد و هلیکوپتر دور و دور تر شد.
نا باورانه

تکیه زدم به بدن هاش و خیره شدم به شهری که زیر پام میدرخشید. تموم شد، بالاخره تموم شد...

با وارد شدنم به داخل عمارت بی مکث دویدم سمت آرامش و خودم روت و ی بغلش انداختم. شخصی از پشت سر بغلم کرد که از

عطر موهاش معلوم بود دلارامه. حتی دلم نمیخواست یک ثانیه ام از بغلشون بیام بیرون، میترسیدم مثل تمام اون شب ها این

لحظه باز هم خواب باشه. دلارام با بغض گون هام رو بوسید.

با این کار انتقام خانوادمونو هم داریم میگیریم، فقط کافی ه اون قاتل عوضی که بی شک کوروش بود رو هم بکشیم.
بعدش

دیگه میتونیم ازاد بشیم از زنجیر این انتقام.

با بغض سرم رو تکون دادم و گونهاش رو بوسیدم. دلارام همیشه آدم بخشنده ای بوده ولی از زمانی که بچه بودیم تا الان قسم

خورد که هر کاری که لازم باشه برای گرفتن انتقام مادر و پدرمون انجام میده. شاید دو ماه پیش هم مین قسم راضیش کرد که

من برم عمارت کوروش. آروان که با لبخند اومد سمتم از فکر دروادم.

آرام مدارک.

با یادآوری مدارک از دخترها جدا شدم و در کوله ام رو باز کردم. نامه که به چشمم خورد از دادن یا ندادنش دو دل شدم ولی

الان وقتش نبود که همچین چیزی رو متوجه بشن. مدارک رو بدون نامه دادم به آروان که تازه نگاهم به آرو پیری خورد که با

لبخند و نگاه دل‌تنگ ی بهم خیره شده بود. ازش دلگیر بودم، انقدر که اون نگاه و لبخندش هم نتونست باعث بشه نگاهم رو ازش

نگیرم. شروین در حالی که با عجله کوله اش رو میبست اومد سمتون.

زود باشید دیگه باید بریم .

آرامش با عصبانیت نگاهش رو بین پسرها چرخوند.

کجا؟

کوروش هنوز نمیدونه که این نقشه ها زیر سر ما بوده برای هم یین باید بریم خارج از شهر تا فکر کنه

ماموریت بودیم و از

شماها خبر ندا بریم. نگهبان ها هم یجوری فیلم بازی میکنن که انگار از یک بانده دیگه اومده بودن اینجا و شما رو فراری دادن.

با عصبانیت رفتیم سمت آروان.

بسه دیگه من نمیتونم از خواهرام دور بشم، قرار ما تا ه مین جا بود.

آرام جان چاره ای جز ای نیست، اگر همکاری نکنیم پیداتون میکنن.

با کلافگی یه دست تو موهام کشیدم.

بجنین.

محکم و بیتاب دوباره دخترها رو بغل کردم.

زود میبینمتون، مواظب باشید.

تو ام همین طور.

آرامش با ناراحتی موهام رو بوسید و سمت ماشین شروی ن رفت. دلارام هم خواست بره سمت آروان که وسط راه دستش رو گرفتم و نامه رو سمتش گرفتم.

این چیه؟

مال آروانه، گفتم شاید الان وقتش نباشه اینو بخونه. دست خودت باشه هر وقت صلاح دیدی نامه رو بهش بده. باشه...مرسی عزیزم.

گونه اش رو بوسیدم و سوار ماشین آرویر شدم تا درنه ای ت همگی از پارکینگ اومدیم بیرون و مسیر ه ای مختلفی رو در پیش

گرفتیم. با خستگی سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم رو به هو ای گرگ و میش ب یرون دوختم تا کم کم در اثر گرم ای

بخاری و خستگی این مدت چشم هام روی هم افتاد...

آرامش

خب خب رسی دیم.

بعد از این حرفش در خونه رو باز کرد که از دیدن داخلش شوکه شدم، اگه بگم انگار بمب ترکیده بود دروغ نگفتم. همه جا پر از

لباس و ظرف ه ای غذا بود. با چشم ه ای گشاد شده نگاهم رو اروم اروم برگردوندم سمت شروین. با دیدن نگاهم به ج ای این که خجالت بکشه فوری لبخند دستپاچه ای زد.

امم چیزه...من خی لی وقته ن یومدم ای ن جا واسه همین انقدر ترکیده.

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و رفتم داخل.

خیلی شلخته ای، خیلی.

آروان و آرویر هم همیشه همینو م یگن.

حق دارن، تو واقعا شلخته ای شروین.

با قیافه جمع شده یک سبد برداشتم و همه لباس ه ای که دور تا دور خونه افتاده بود رو ریختم توش.

هی نشین ببینم، ظرف ای که توش غذا لمبودی رو بنداز دور.

عه من دستم چلاق شده.

اولا که هنوز یک دست سالم دیگه داری، دوما هم که منم تا اینجا رانندگی کردم خسته شدم، این به اون در.

یه چند ثانیه ای پوکرف یس نگاهم کرد و با غرغراز جاش بلند شد.

پووف باشه... باشه.

بعد هم شروع کرد یک دسته ظرف ها رو جمع کردن. خونه حدودی ک ساعتی وقتمون رو گرفت و واقعا خسته کننده بود ولی

عوضش همه جا برق افتاد. با خستگی هم زمان ولو شدی م رو مبل که نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند که تازه ست

قهوه ای مشکی گرمش به چشم میخورد.

قسم میخورم تا به حال خون هامو انقدر تمیز ندیده بودم.

آروم خندیدم، یک چند ثانیه ای سر جامون مون دیم که یه و خم شد و از زیرم یزدوتا دسته ایکس باکس

دراورد.

میزن ی؟

تو با این دستت چجوری میخوای بازی کنی؟

بازیکن حرفه ای یک دسته ام م یتونه بازی کنه عزیزم.

زیرن ویس نگاه تو
_ او هو نکش یمون بابا.

بعد هم همراه با یک چشم غره دسته رو ازش گرفتم.

_ چی بزارم ؟

_ فوتبال.

_ ای به چشم.

دست اول با افتخار تمام من بردم و شروین هم باقی یافه ای شاک ی خیره شده بود به تلوزیون که با خنده لپش رو کشیدم.

_ اومم... غصه نخور عم وپی.

_ یه دور دیگه.

دوباره بازی رو شروع کردی م ولی هر چقدر که زمان میگذشت شروین بیشتر داشت به سمت برنده شدن میرفت. از اون جایی که

به باختن آلرژیک داشتم بی فکر با جر زنی اسمش رو صدا کردم، همین که برگشت سمت درجا بوسیدمش، در همون هیین هم زیر

چشمی حواسم به بازی بود. اولش شوکه و بی حرکت مونده بود ولی با حرکت بوسه من دسته رو ول کرد و دستش رو بین مو

های مشکیم فرو برد. برو، برو، برو و توی دروازه. ازش جدا شدم و با جیغ شروع کردم به بالا و پایین پریدن.

_ گل... گل... گل شد بازم باختی اقا شروین.

من جیغ جیغ می کردم و شروین فقط با شوک خیره شده بود بهم اما کم کم قیافه اش خبیث شد و تا به خودم بیام دوید سمتم. یک

جیغ بنفش کشیدم و پا به فرار گذاشتم اما فوری با یک دست از پشت گرفتم.

_واستا ببینم توله سگ، کجا با این عجله؟ بودی حالا.

_عه ولم کن...ولم کن ببینم.

با خنده، قیافه شیطنت امیز و بانمکی به خودش گرفت.

_ول کنم به لب هات اتصالی کرده.

با چندشی اد ای عق زدن دراوردم.

_ای...عق حالمو بهم زدی.

بلند بلند خندید و من تو دلم یواشکی قریون صدقه خنده هاش و چال ه ای خوشگل رو گونهایش رفتم.

_تو همیشه وقتی قراره ببا زی مردمو میبوس ی؟

_اگه مجبور بشم اره.

فوری اخم کرد و با حرص زد روی کمرم. کلا این برادرها انگار به این کار احمقانه عادت داشتن.

_غلط کردی، تو فقط حق داری منو ببوسی.

_چرا؟ مگه تو کی هست ی؟ با زبا

شیطنت خند ید.

_ای بابا... من همونی ام که ول کنش به لب هات اتصالی کرده دیگه.

و با همون لبخند شیطون بوس های رو بهم هدیه کرد...

دلارام

با رسیدنمون از ما شین پیاده شدم. خونه خیلی خیلی خوشگلی بود، یه وی لای بزرگ که روی صخره ساخته شده بود و پایش هم

با ارتفاع نسبتاً زیاد دی دری بود که البته تق ریباً وسط ه ای صخره گودی صاف و قشنگی به وجود اومده بود که خیلی

راحت میشد

صد نفر رو اونجا جا داد و یه مسیر پی چ دار از خونه تا اون قسمت داشت. دوت ای وارد خونه شدیم که باز هم مثل اتاق آروان توی عمارت، یه ست طوسی مشکی داش ت.

وس ایل هام رو کجا بزارم؟

اتاق من.

ولی...

بدو بدو ببینم، ولی و اما نداره.

بعد هم هلم داد سمت اتاق ه ای طبقه بالا و با خستگی نشست روی تخت. خواستم وس ایل هام رو بچینم که دستم رو کشید و

نشوندمت روی پاش. با خنده دستم رو روی بازوش گذاشتم و ازوم برای بلند شدن هلمش دادم.

آروان میخوام وس ایلامو بچینم.

محکم تر گرفتم.

وقت واسه وس ایلت زیاده، الان بیا یکم استراحت کنیم.

بعد هم بدون این که بزاره چ یزی بگم تکیه به تاج تخت نشست و من هم کشید تو بغلش. با آرامش سرم رو بهش تکیه دادم و خیره شدم به دیوار رو به روم.

بالاخره داره همه چی تموم میشد.

آروان در حالی که سرش بی ن موهام بود و میبوسید "اوهوم" ی زمزمه کرد.

_الان چی م یشه آروان ؟

بوسه اخرش رو زد و سرش رو برگردوند.

_باید یک مدت صبر کنیم تا شک ها از روی ما سه تا برداشته بشه، بعد از اون مدارکو میدم به دوتا از دوست ه ام

پلیس ان، اونا هم با توجه به مدارک کوروش و تمام نوچه هاشو دستگ یر میکنن.

با ترس سرم رو به سختی برگردوندم سمتش.

_پس شماها چی ؟

چند ثانیه ای بهم خیره موند و یک بوسه س ریع زد.

_ت وی این مدارکی که ارام آورد چیزی به ضرر ما نیست چون همه اش راجب کوروشه، بقیه مدارکی هم که راجب ما بودو

از بین بردیم. ما از اولش فقط به قصد انتقام وارد این باند شدیم، اره خب ت وی این راه خیلی کارها مجبور شدیم بکنیم. اولش

میخواستم منم خودمو معرفی کنم ولی الان دیگه زندگیم فرق کرده، الان تو هستی، الان دیگه ب اید باشم... باید بمونم.

یک لبخند اروم زدم و زیر چون هاش رو بوسیدم که ادامه داد:

_بعدش می ریم سراغ لباس عروس و کارهای عروسی. هم ین جا، اون قسمت پان صخره عروسیمونو میگیریم،

بچه هامون رو هم همین جا بزرگ م یکنیم.

_یعنی واقعا میشه ؟

_تا وقتی که من و تو باهمیم همه چی ممکنه.

زیرن ویس نگاه تو

یک چند ثانیه ای تو همون حالت دراز کشید و بعد من رو از بغلش کشید بیرون و از جاش بلند شد.

_ برم اب ب یارم که دیگه بخوابیم.

_ منم میام.

_ کجا بی ای عزیزم میخوام برم از اشپزخونه اب بیارم، بگ یر بخواب.

روی موهام رو بوس ید و از اتاق رفت ب بیرون. با یاد آوری نامه ای که ارام داده بود از جام بلند شدم و از ت وی کیفم برداشتمش.

روش نوشته شده بود برای اروان. با خوندش بغض تمام گلوم رو گرفت . یک مرد به همین سادگی میتونه زندگی ی ک زن رو

عوض بکنه. دلم سوخت بر ای سرنوشت مادرش، بر ای آروان، آروان... آروان مثل کوروش نیست ولی آگه... آگه یک روز اون

هم همچ ین کاری با من بکنه چی ی؟ آگه اون هم من رو با یک بچه هزاره بره چی؟ اون موقع چی یکار ب اید بکنم؟ با حس صد ای قدم

هاش درجا با ترس نامه رو گذاشتم ت وی کیفم که در باز شد.

_ عه چرا پاش دی؟

_ چیزه... می... میخواستم لباسم رو عوض کنم.

بعد هم برگشتم سمت کمد و یک پ یرهن خواب که تا روی زانوم بود رو پوشیدم و پشت به آروان گوشه تخت دراز کشیدم.

_ دلارام چی یزی شده؟

_ نه.

برق رو خاموش کرد و محکم بغلم کرد که چشم هام بسته شدن و قطره اشک ی از چشمم روی استخون
بینیم و در نهایی ت

روی بالشت چکید. خدایا من بدون ای ن مرد م میرم، دووم نمیارم، خدایا تورو خدا نره... ولم نکنه.

پس یه چ یزی شده... بگوع یزی دلم.

با بغض و صدای اروم گفتم:

م یترسم اروان.

از چی قربونت بشم؟

اگه یه روزی ولم ک نی بری چی؟ اگه این ا هم مثل دوست یت با کوروش فقط یه بازی باشه چی؟ اگه منو ول
کنی و بری من

چیکار کنم؟ اگه قرار باشه تو نباشی منم نمیتونم باشم... نمیتونم.

دلارامم... این چه فکریه؟ مگه م یتونم جونمو بزارم و برم؟ اصلا کجا برم؟ دست هام رو

گذاشتم روی صورتم و شروع کردم بلند بلند گریه کردن.

نمیدونم... نمیدونم م.

برگردوندم سمت خودش و محکم تو بغلش حبسم کرد، زیبات رین حبس دنیا.

گریه نکن نفس آروان... اخیه تو یهو چت شد؟

چیزی نگفتم و فقط خودم روت وی آغوشش حل کردم. انقدر نوازشم کرد و صحبت کرد تا از گریه هام فقط نفس

نفس

زدن های ریزش موند و در نهایی ت تو بغلش خوابم برد...

بین خواب و بیداری آرام چرخیدم و خواستم آروان رو بغل کنم که دستم با جای خالیش مواجه شد.

متعجب چشم هام رو باز

کردم. هوا کاملاً روشن شده بود. چشم هام که از تار دیدن درومد تازه متوجه اروانی شدم که پشت به من روی

اون لب ه تخت که سم ت خودش بود نشسته بود.

آروان؟

جوابی نداد بهم. متعجب از جام بلند شدم ولی با دیدن نامه که ت وی دستش بود خون توی رگ هام یخ بست.

سرش رو آورد بالا و چشم ه ای قرمزش رو بهم دوخت.

این چیه؟ از کجا آوردیش؟

آروان...

از دادش شونه هام پریدن.

سوال منو جواب بده.

آ... آرام پیدا ش کرد. به خدا میخواستم بهت بدمش ولی دیشب حس کردم موقعیت خوبی بر ای خوندنش

نیست.

واسه این دیشب بهم ریختی؟ تو به من شک کردی آرام... تو فکر کردی من ش بیه کوروشم...

با بغض و هل رفتم سمتش.

نه نه یک لحظه گوش بده.

بدون این که بزاره حرفم رو ادامه بدم از سر راهش زدتم کنار و از اتاق رفت ب یرون که فوری پشت سرش دو یدم.

آروان و ایستا... خواهش م یکنم.

نیا... دنبالم نیا.

تند تند کفش هاش رو پوشید و از در رفت بیرون. برای این که وقتم تلف نشه بدون کفش دویدم بیرون و برای یک لحظه از

سرم ای برفی که زیر پاهام بود به خودم لرزیدم ولی کماکان به رفتن دنبال آروان ادامه دادم که یهو در اثر بی حس

شدگی پام

تعالدم بهم خورد و با جیغ کوتاهی افتادم روی زمین. آروان با شنیدن صدای جیغم درجا هل زده برگشت و دوید سمتم.

_دلارام...

با ترس جلوم زانو زد.

_دلارام ببینمت...چی شدی؟ اخه مگه نمیگم دنبالم نیا، پاشو بیرمت داخل.

باگ ریه دستش رو نگه داشتم.

_نه یک لحظه وا ایستا، اگه برگردی م داخل تو میری. من معذرت میخوام آروان...به خدا دیشب فقط یک لحظه بهم ریختم.

_دلارام بزار بیرمت تو خونه...سرده.

باگ ریه دستش رو محکم تر فشوردم.

_نمیری؟

نگاه بغض کرده ای بهم انداخت و بعد از چند ثانیه پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_نمیرم، نمیرم عمرم...ببخشید یه لحظه عصبانی شدم.

دست هام رو دور گردنش حلق کردم که اون هم یک دستش رو زیر زانوم گذاشت و برتم داخل. همه تنم از سرما درد گرفته بود

و میلرزید. فوری گذاشتتم رو تخت و یه لباس خونه پشیمی تنم کرد.

زیرن ویس نگاه تو

پات اسیب دیده؟ میخوای بپرمت بیمارستان؟

نه چیزی نیست خوبم.

ترسون دی منو.

سرم رو انداختم پا این.

متاسفم.

قلم: آرمانیت
niceroman.ir

از جاش بلند شد و پتوی روی تخت رو پیچید دورم و من رو کشید تو بغلش که صورتم رو برگردندم سمتش.

ازم ناراحتی؟

نه عزیزم. من...نمیدونم فقط یک لحظه خیلی این حق یقت ها برام سنگین شد. دلارام مامانم دوستم داشته، شاید اگر کوروش

نامر دی نمیکرد الان زندگی منم فرق داشت یا حتی اگه پدری که همین چند وقت پیش فهمیدم پدر خوندمه ادم خوبی بود بازم میتونست خیلی چیزا رو عوض کنه.

سرنوشت هرکی یک جور نوشته م یشه عزیزم، کاری از دست من و تو بر نمیاد.

...اره.

از این به بعد قول بدیم دیگه هیچ چیز از هم مخفی نک نیم.

یک چند ثانیه مکث کرد و بعد اروم زد زیر خنده.

البته به غیر از دفترچه خاطراتمون.

من هم خن دیدم و سرم رو به معن ای تاک یید تکون دادم.

اره...ولی خیلی خوش حالم که هر شیش تامون خاطراتمونو مین و یسیم، یه روزی خیلی ارزشمند میشن، برای بچه

هامون، نوه هامون، حتی خودمون.

_دقیقا.

با لبخند عاشقانه ت رین نگاه ممکن رو بهش دوختم.

_دوست دارم.

پیشونیم رو عمیق بوسید.

_من بیشتر زندگیم...

_چند ساعت قبل.

_آرام.

با احساس ایستادن ماشین و نفس های گرمی روی صورتتم یهو چشم هام به صورت اتوماتیک باز شدن که با آرو
یرتوی یک فاصله خیلی کم رو به رو شدم.

_میخواستم بغلت کنم بیرمت تو خونه.

بی توجه به حرفش اروم زدمش کنار و از ماشین پیاده شدم.

_در بازه برو تو.

همین که به سمت در ورودی رفتم احساس کردم کل معدم اومد توی دهنم. درجا دویدم سمت سطل زباله ای
که گوشه حیاط بود

و شروع کردم به بالا آوردن ولی هیچی جز زردآب نبود. اون حجم از استرس و خصوصا پرواز با هلیکوپتر دلم رو بدجور

بهم

زیرن ویس نگاه تو
ریخته بود. آر ویر دستش رو با نگرانی گذاشت رو شون هام که حرصی پسش زدم.

به من دست نزن.

آرام لجبازی نکن حالت خوب نیست.

من حالم کاملا خوبه.

بعد هم رفتم داخل خونه اما هنوز اولی ن قدم رو برداشته بودم که بازوم از پشت کشید ه شد و رخ به رخ آر
ویر دروادم.

چه مرگته؟ ها؟ عوض این که من ازت عصبانی باشم تو عصبانی؟ با کلافگی، کوتاه

دستم رو به صورتت ک شیدم.

فقط دست از سرم بردار بزار این یه مدتی که مجبوریم با هم زندگی کنیم به خوبی تموم بشه.

صورتش رو با حرص به صورتم نزد یک تر کرد.

قرار نیست فقط یه مدت باهم باشیم عزیزم، تو زن منی و هر کاری هم بکنی در نهایت ما مال هم دیگه ایم.

بعد هم بی توجه به قیافه بهت زده من با عصبانیت از خونه رفت بیرون. یه چند ثانیه ای شوکه وسط خونه ایستادم
ولی کم کم

شعله های خشم ت وی وجودم روشن شدن و با حرص و جیغ وسایل ها رو پرت کردم روی زمین.

من از این جا میرم.

از پنجره نگاهی به پارکینگ انداختم و با ندیدن ماشین آر ویر فوری اومدم بیرون. مگه احمقم با ادمی که دزدیدتم
یک جا زندگی

کنم وقتی میتونم فرار کنم. از یه جایی بعد دیگه سرگردون از این ور به اون ور جنگل میرفتم، سرما داشت زره زره
وجودم

روم یسوزوند و از ضعف بی حال شده بودم. بین تار دیدن هام و تلو تلو خوردن هام درست تو ی اخ رین لحظه کلبه چوبی رو

دیدم. داشتم بهش میرسیدم که انگار یهو زمین شروع کرد به کج شدن و بعد هم بیهوش شدم و تاریکی... آروم آروم چشم

های

سنگینم رو باز کردم. سرگ یجه باعث شده بود نتونم تو جام بشینم. اصلا من کجام؟ مگه تو جنگل بیهوش نشده بودم؟

با فکر این که

ارویر پیدام کرده با شوک و نفس نفس نشستم تو جام.

—اروم باش دختر...اروم.

با دیدن خانوم تق ریبا پیری که کنارم بود یکم از ترسم کم تر شد.

—من کجام؟

—نز دیک خونه پیدات کر دیم، بیهوش بودی.

—ازتون ممنونم.

یک مرده که معلوم بود شوهر خانومه هست وارد اتاق شد و لبخند مهربونی بهم زد.

—دخترم این وقت شب تو جنگل چیکار میکردی؟

—خواهش میکنم کمکم کنید، یک نفر منو دزدیده بود، منم ازش فرار کردم و اینجوری شد که تو جنگل سرگردون موندم.

با صدایی که اوامد مرده از اتاق رفت ب یرون و خانومه ام دوباره برگشت سمتم.

—به پلیس خبر ب دیم؟

—اره...اره شما این جا تلفن دا رید؟

—اره عزیزم.

زیرن ویس نگاه تو

بعد هم از جیبش یک گوشی درآورد و داد بهم. درجا شماره پلیس رو گرفتم که بعد از چند ثانیه صدای مردونه ای توی تلفن

پیچید اما هم یین که خواستم دهنم رو باز کنم تا حرفی بزیم با دیدن فرد رو به روم و نگاه ته دید امیزش ناخداگاه

گوشی رو اروم اروم اوردم پایین و قطعش کردم.

خیلی خیلی ممنون که همسرم رو پیدا کردید.

شما شوهر این خانوم هستید؟

بله.

بغضم درجا ترکید و از جام بلند شدم.

دروغ م یگه این منو دزدیده بود.

با عصبانیت سمتم داد زد:

بسه دیگه.

دوباره برگشت سمت مرده و اینبار با صدای ارومی گفت:

من واقعا ازتون معذرت میخوام همسر من دچار اسکیزوفرنیه (یک بیماری روانی که با رفتار و گفتار غییرعا دی و

کاهش

توان ایی درک واقعیت نم ایان م یشود) برای هم یین بعضی اوقات به کل چیزه ایی تو ذهنش م یاد که واقعی

نیستن.

با شوک و گریه داد زدم:

چرا چرت و پرت میگی؟ خانومه

رفت سمت ارویر.

_ شما مدرکی دا رید که ثابت کنه ایشون همسر شما هستن؟

_ بله البته.

با تعجب در حالی که اشک هام رو پاک میکردم من هم بهشون نزدیک تر شدم. دست کرد تو جیب پالتوش و دو تا شناسنامه درآورد.

_ این شناسنامه منه، همون جور که میب ینید اسم آرام اینجا نوشته شده و این هم شناسنامه آرامه که اسم من توشه.

خشک شده زل زده بودم بهشون. یعنی چی؟ خدا ایا دارم دیوونه میشم، من کی به این ادم بله گفتم که اسمم تو شناسنامه شه؟

_ ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

خواست بیاد سمتم که باگ ریه رفتم پشت سر زنه.

_ من هیچ جانم یا م.

_ خانومم زشته، بیا بریم تو ماشین باهم حرف میزنی م.

_ به خدا داره دروغ میگه، حرفم رو باور کنید.

با حرص اومد سمتم و شروع کرد به کشیدن بازوم. خواستم پشش بزنم که سرش رو کشید سمت گوشم و با حرفی که زمزمه کرد نفسم حبس شد.

_ اگه همین الان مثل ادم نی ای ت وی ماشین، یه گوله تو سر هر کدومشون خالی میکنم.

با حرص و بغض بهش خیره شدم.

_ کثافت پست.

دوباره رفت تونق شی که بازی میکرد و با صدای بلن دی گفت:

زیرن ویس نگاه تو
_ عزیزم زشته، بس کن دیگه.



ز هم شروع کرد به کشیدن دستم. زنه و مرده با نگاهی دلسوزانه ای بهم خیره شده بودن. ارویر ازشون تشکر کرد و من رو

یجورایی انداخت روی صندلی جلو و درجا پاش رو گذاشت روی گاز و شروع به حرکت کرد. با کف دستش محکم زد

روی

فرمون و مثل هم یسه صد ای دادش شونه هام رو از ترس پروند.

_ که از دست من فرار میکنی... من پدر تو رو در میارم آرام. داشتم در برابرت کوتاه میومدم ولی بدجور خراب

کردی. اخه تو

فکر کردی میتونی منو ببیچون ی؟ فکر کردی من نمیفهمم که بالاخره فکر فرار به سرت میزنه؟ اون شناسنامه ها رو دورانی

که عمارت کوروش بودی گرفتم چون میدونستم تو احمق تر از این حرفایی که بتمرگی سرجات.

با سرتقی دست به سینه شدم و در حالی که خیره بودم به رو به روم تند تند گفتم:

_ من هیچ اشتباهی نکردم، دوباره ام موقعیتش پیش ب یاد فرار میکنم و انقدر به این کار ادامه میدم تا از دست تو خلاص بشم.

خشمگین تر از قبل داد زد:

_ غلط میکنی تو. خوب گوش کن ببین چی میگم، تو یه سوزنم باشی تو انبار گاه من بازم پیدات میکنم، پس به فکر

خلاص شدن از من نباش.

حرفی نزدم و به جاش بی توجه به هوای برفی بیرون شیشه رو دادم پایین. بدنم داغ شده بود از این همه حرص و

گریه، و خنکی هوا حال رو بهتر میکرد...

_دلارام حاضری؟

_اره اره بریم.

بالاخره امروز اروان رو راضی کردم تا بریم برف با زی . روی مبل نشسته بود و تا من رو دید باز شروع کرد به غرزدن.

_بابا من توکل زندگیم یک بار هم از این کارها نکردم.

_عیبی نداره یاد م یگیری.

دستش رو کشیدم و با بیرون رفتنمون از خونه با ذوق دویدم تو برف ها. از هیجان میخندیدم و دور خودم میچرخیدم، میکس

رنگی جنگل و اون سبزه تیرهاش با سفیدی برف یک نقاشی زیبا رو به وجود آورده بود .
یک گوله برف درست کردم و پرت

کردم سمت اروان و از همون فاصله نسبتاً دورمون داد زدم:

_زود باش اروان...توام گوله برف درست کن.

با خنده یک گوله برف درست کرد و محکم پرت کردم سمتم جوری که در اثر برخوردش با صورتم افتادم زمین.

_وا ای دلارام.

گیجی و درد نشستم تو جام که با دیدن قیافه ام چهره ترسیدهاش از بین رفت و پقی زد زیر خنده. برای اولین بار انقدر بلند و

طولانی خندید که از چشم هاش اشک جاری شد و من مات خنده هاش لبخند به لب خیره شده بودم بهش. اخه این مرد چرا به

زیرن ویس نگاه تو

با

خودش می‌گه شیطان؟ مگه یک شیطان می‌تونه انقدر قشنگ بخنده؟

خوبی؟

مثل خودش خند یدم.

ضربه خوبی بود.

با این حرفم دوباره خندید و در حالی که دستم رو میکشی د بلندم کرد.

بخشید.

عیبی نداره.

خب دیگه چ یکار کنیم؟

ادای فکر کردن دراوردم و خیره شدم به بالا سرم. یهو با فک ری که تو ذهنم اومد یک لبخند خبیث زدم و آروان رو هل دادم که با

که خنده افتاد روی برف‌ها، بعد هم خودم رو انداختم یک م اونور ترش.

دیوونه چیکار میکنی؟

بیا فرشته درست کنیم.

به خدا تو خیلی بچه‌ای.

عه کودک درونم فعاله.

نیکر رومان ایر
niceroman.ir

بچه‌ها
نیکر رومان
ایر

خنده سرش رو به نشونه تا ید تکون داد. در هین خندیدن به پشت درازک شیدیم رو برف ها و شروع کر دیم به دست و پا زدن و

بعد از چند ثانیه از جامون بلند ش دیم. بر ای من یک فرشته خیلی خوشگل درست شده بود ولی برای

اروان... اصلا کلا یک شکل

عجیب و غریب بود. بُق کرده مثل پسر بچه ه ای تخس پاش رو کوبید به زم ین.

ای بابا اصلا من هر کاری میکنم شیطان ین در میاد...

با خنده نشستم جلوی طرحش روی برف ها. دستکش قرمز رنگم رو دراوردم و با استفاده از انگشتم تک تک

ایراد هاش رو درست کردم که تازه شد شبیه یک فرشته.

دی دی؟ از مال منم قشنگ تر شد.

با لبخند جلوم زانو زد و دستم رو که بر اثر سرما قرمز شده بود بین دست ه ای گرم و مردونش گرفت و شروع کرد

به "ها"

کردن تا دستم گرم بشه. بعد از چند ثان ین سرش رو آورد بالا و نگاهش روت وی چشم هام دوخت.

یه چی زیو میدونی؟

چیو؟

این که این دست ها خیلی خاص ان، باید ازشون خیلی مواظبت کنی. این دست ها اگر بخوان م یتونن یه دنیا رو

عوض کنن.

دستم رو ازت وی دستش دراوردم و گذاشتم روی گونهایش.

منم دارم دنیا مو عوض میکنم دیگ ه

این حرفم چند ثانیه ای خیره مونده بهم و بعد هم عم یق پیشونیم رو بوس ید.

زیرن ویس نگاه تو

با

صورتش که دوباره رو به روم قرار گرفت لبخندم

رو پر رنگ تر کردم. همین جور بهم خیره شده بودیم که یهو یک اخم کم رنگ کرد و دستش رو سمت موهام که

که پشت گوشم زده بودم دراز کرد.

این چیه؟

چی؟

با دیدن حلقه ای که از اونجا دراورد متعجب خیره شدم بهش.

این...عه واستا ببینم داره ازش صدا م یاد.

با تعجب و اخم انگشتر رو برد سمت گوشش.

داره حرف م یزنه.

یعنی چی اروان؟

حرف م یزنه دیگه، میدونی چی میگه؟

قطعا نه.

حلقه رو خیلی جدی از نزد یک گوشش اورد پا ین و یهو با لبخند خیره شد بهم.

میگه با آروان ازدواج میکنی؟

با شوک و خنده دستم رو گذاشتم روی دهنم که بغض تو گلوم نشست، قلبم توان تحمل هیجان و زیبای این لحظه

رو نداشت.

آروان...

نگفتی ها.

زیرن ویس نگاه تو

_ معلومه که ازدواج میکنم دیوونه.

با ذوق یک تک خنده کرد و طولانی بوسیدتم. بعد از چند ثانیه حلقه رو دستم کرد که با جیغ و خنده خودم رو انداختم

تو بغلش و دوتایی ولو شدیم رو برف ها.

_ دوست دارم، دوست دارم، عاشقتم.

_ من بیشتر خانومم... من خیلی خیلی بیشتر...

_ آرام.

با کلافگی نشستم رو تخت دو نفره ت وی اتاق.

_ پس چرا مدارک رو تحویل نمی دین؟ خسته شدم از ق ایم شدن.

_ هنوز کامل نیستن ولی دیگه چیزی نمونده.

_ فقط میخوام زود تر برم.

_ کجا؟

حرصی غ ریدم:

_ هر جایی که یکم آرامش داشته باشم.

_ هر جایی که من برم توام همون جام پری.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رخ به رخش ایستادم.

_ من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم.

_جسمت اینو نم یگ ه.

_بر ای من مهم نیست جسمم چی م یگه، توام برات مهم نباشه.

_داری عصبیم میکنی.

_من کاری نمیکنم.

محکم مشتت رو کوبید تو دیوار پشت سرم که ناخداگاه من هم چسب یدم به دیوار. سرم داد زد:

_داری عصبیم میکنی.

و اون یکی مشتت رو هم کوبید به اون سمتم روی دیوار. خواستم چیزی بگم که بوی عطرش به همراه بوی تنش پیچی دت وی

بینیم. انگار بر ای یک لحظه زمان به کل از حرکت ایستاد. بوی که انگار متعلق به تنش بود رو هم یشه دوست داشتم ولی این بار

انگار دلنشین یش برام ده برابر قبل شده بود، جوری که ناخداگاه مثل مسخ شده ها دست هام رو دورگردنش حلقه کردم و سرم

روت وی بغلش فرو بردم. انگار ارویر ازت غیر رفتار یهو یم شوکه شده بود چون هیچ حرکتی نمیکرد. دلتنگ بودم، دلتنگ

خواهرام، دلتنگ خودش، انگار همه حس ه ای ترسناک هجوم آورده بودن تو دلم. با بغض لب زدم:

_بغلم کن.

تازه از شوک خارج شد و دست هاش رو با قدرت پیچید دور تن ظریفم و خوابوندم رو تخت. تیشرتش رو دراوردم، دلم میخواست فقط تنش باشه و ح ریحانه بوی عطرش روت وی ریه هام پر میکردم. در هیینی که دست هاش محکم دور پیچیده شده

بود شروع به نوازش و بوسیدن موهای فر نارنجیم کرد.

چی همیشه همیشه ه انقدر اروم باشی؟

بی حرف فقط چشم هام رو بستم و سر شونه محکم و عضلانی رو بوسیدم تا کم کم خواب مهمون چشم هام شد..

با احساس خواستن وحشتناک سیزی نی سرخ کرده از خواب بیدار شدم. انقدر حس خواستنم زیاد بود که دیگه نتونستم بخوابم و

بعد از پوشیدن ربدو شامم روی پ پ رهن خواب کوتاه ساتنم رفتم ت وی اشپزخونه ولی هر چقدر گشتم نتونستم پیدا کنم. با لب و لوجه

اویزون رفتم روی مبل کرم رنگ پ ذیرای ی دراز کشیدم ولی هر چقدر این پهلو اون پهلو شدم خوابم نبرد. به قدری دلم س ییزی نی

میخواست که اشکم داشت درم یومد. یهو با صدای داد ه ای ارویر که پیچیدت وی خونه شوکه نشستم تو جام.

آرام... آرام، میکشمت... به خدا این دفعه میکشمت.

از شوک حتی نمیتونستم حرف بزنم. ارویر همون طور که با داد خطاب به خودش حرف میزد رفت سمت در و خواست بره

بیرون که تازه به خودم اومدم و صدای زدم. تا صدام رو شنید برگشت سمتم و اخم هاش رو بیشتر کشید تو هم.

کجا بودی؟

همین جا.

نفسش رو با اسودگی فرستاد بیرون و خودش رو روی مبل لی که نشسته بودم انداخت.

ترسون دی منو، فکر کردم رفتی... چرا بیدار شدی؟

هوس سبزمینی سرخ شده کردم.

الان؟!!

اره.

خب چرا درست نکر دی؟

سیزیمینی پیدا نکردم.

آروم خندی د و از جاش بلند شد، بعد هم دست من روت وی دستش گرفت و دنبال خودش کشید.

کجا؟

بریم برای جناب عالی سیزیمینی سرخ کنم.

با وارد شدنمون به اشپزخونه بلندم کرد و نشوندتم روی می زاپن، بعد هم خودش مشغول انجام کارها شد.

کمک نمیخوای؟

نه.

تند تند کارها رو انجام میداد و من هم با لبخند بهش خیره شده بودم. بالاخره بعد از نیم ساعت یک ظرف پر از سیزیمینی آماده

شد. من که فوری حمله کردم سمتش و شروع کردم به خوردن. برای یک لحظه چشم هام رو از شدت خوش مزگی ش بستم،

بهترین سیزیمینی عمرم بود. چشم هام رو باز کردم که دیدم آروم و موشکفانه بهم نگاه میکنه. چنگالم روت وی سیزیمینی ها زدم و سمت اروم گرفتم.

توام بخور.

تو بخور من س یرم.

بخور دیگه، میدونی که تنها از گوم پ این نمیره.

همون جور که موشکفانه نگاهم میکرد سبزمینی ه ای روی چنگال رو خورد که من هم با خیال راحت به غذام ادامه دادم و تا ته ظرف رو خوردم.

اخ پیش دستت درد نکنه، خیلی خوش مزه بود.

نوش جونت ع زیزم.

با لبخند ظرف ها رو گذاشتم ت وی سینک و خواستم بشورمشون که ار ویر دستم رو کشید.

صبح میشوریم، الان بیا بخوابیم.

باشه.

بعد از خاموش کردن برق های اشپزخونه وارد اتاق شدیم. فوری ریدوشامم رو دراوردم و همین که سرم به بالشت رسید با

ارامش خوابم برد... با احساس نوازشی روی شونه هام و مو هام چشم هام رو باز کردم .

به خاطر رو شکم خوابیدن قفسه سین هام

درد گرفته بود. با چشم ه ای خوابالودم نگاهم رو دوختم به ار ویری که کنارم روی تخت نشسته بود و با نگاه خاصی

خیره ام بود .

چرا بیدار ش دی ؟

خوابم نبرد نتونستم بخوابم.

از دیشبه بیداری ؟

...ارام علائمتوت وی اینترنت چک کردم، صبح رفتم داروخونه...این مطمئن ترمون م یکنه.

کدوم علائم؟ منظورت چیه؟

جعبه کوچیکی رو گذاشت جلوم. با تعجب تو جام نشستم و بازش کردم ولی با دیدن چیزی که توش بود حس کردم

هم زمان

یک سطل آب یخ و داغ رو روم خالی کردن. چرا تا الان خودم دقت نکرده بودم؟ اصلاً چند وقت بود عادت ماه یانه نشده بودم؟

یک ماه، دو ماه، حالت تهوو و بالا آوردن ه ای گاه و بی گاهم، و یار کردن ه ای یهویم، یک کوچولو بالا اومدن شکمم،

همه این

ها فقط یه چیز روی ت وی ذهنم فریاد م یزد، این که من حامله ام. با فکر کردن بهش لرز وحشتناک ی سر تا سر وجودم رو گرفت.

نه... نه همیشه، این بچه زنجیر بین من و ارویر رو محکم م یکنه و من این رون میخوام.

مثل دیوونه ه ای با دست ه ای لرزون بیبی چک رو انداختم رو تخت و از جام بلند شدم. چون هام از بغض میلر زید و تنم یخ کرده

بود. آرویر به معن ای اروم باش در هینی که دست هاش رو بالا و پای ن میگرد به سمتم اومد.

_ آرام یک لحظه اروم باش.

_ به من نزد یک نشو.

با وحشت و بغض از این ور به اون ور اتاق میرفتم و زیر لب با خودم حرف میزد.

_ باید بندازمش... باید از این منجلا ب خودمو بکشم بی رون.

درجا برگشتم سمت ارویر و با بغض لب زدم:

_ میندا زیمش نه؟

_ معلومه کنه نه. نه توج ای م یری نه این بچه رو میندا زیم.

با این حرفش دیگ ه زدم به سیم اخرو بی توجه به بغضیم که ترکیده بود داد زدم:

_ باید بندازیمش م یفهمی؟ من باید از این جهنم خلاص بشم، من باید برم.

مثل خودم با عصبانیت داد زد:

_تو غلط م یکنی.

_غلطو تو داری م یکنی. به دنیا بیاد که چی؟ بشه من؟ بشه تو؟ ما به دنیا اوم دیم چی شدیم که اونم بشه؟ پدرش

قاتل، مادرش افسرده، هر روز جنگ، هر روز دعوا.

_زندگیمون هر گن د یام که باشه ب اید این بچه رو به دنیا ب یاری.

_به دنیا نمیارم.

_بی جا میکنی.

انگشتش رو ته دید وار گرفت سمتم.

_آرام... به خدا قسم یک مو از سر بچه ام کم کنی روزگارتو سیاه میکنم، کاری میکنم حسرت همین روزا پی که

بهش میگی

جهنمو بخوری. میدونی بخوام م یتونم به حرفم عمل کنم پس دیوونم نکن.

باگ ریه و حرص بهش خیره موندم. نشست رو تخت و در حالی که ارنجش رو روی زانوهایش گذاشته بود

صورتش رو ت وی

دستش گرفت. کلافه نگاهم رو دور اتاق چرخوندم اما با فک ری که تو ذهنم اومد ناخداگاه چشم هام ری ز شدن. فکرش

اندازه یک

صدم ثانیه از ذهنم گذشت، مرگ یک بار شیون یک بار. نفسم رو فرستادم بیرون و درجا با یک نفس عمیق دویدم

سمت در و تا

ارویر به خودش بیا در رو روش قفل کردم. از داد و مشت محکمش به در شونه هام پریدن.

_آرام این این مسخره بازی ها چیه؟... درو باز کن.

با همون گ ریه ای که بند نمیومد من هم کوبیدم روی در.

_اگه تو کمکم نمیکنی پس خودم یه راهی پیدا میکنم.

_باز کن این در کوف تی رو.

یک چند ثانیه مکث کرد و این بار با صدای اروم تری گفت:

_خیلی خب، باشه، باشه عزیزم، این درو باز کن بزار حرف بزنیم.

_حرفامونو زدیم، دیگه حرفی برای گفتن نمونده.

_نه نه گوش کن... این درو باز کن، هر چی که تو بگی همونه، قول میدم.

با حرص غریدم:

_دیگه گولتو نمیخورم ارو یر رستگار.

بعد هم درجا شروع کردم به دویدن. میدونست م ادمی ن یست که بشه زیاد تو اون اتاق نگاهش داشت. بی توجه به برف و پیرهن

خوابم و پا ه ای که بی حس شده بودن فقط میدو یدم. با صدای داد ارو یر که ت وی فضای جنگل پیچی د و اسمم رو صدا زد از هل

خوردم زمین ولی دوباره بدون فکر به درد زانو هام به دو یدنم ادامه دادم.

_آرام میدونی که ن میتونی از دست من فرار کنی. من این جا رو مثل کف دستم بلدم پس مثل بچه ادم برگرد.

فقط میدو یدم، بی وقفه. با ترس پشت سرم رو نگاه کردم، وقتی از نبودش پشت سرم مطمئن شدم دوباره نگاهم رو به رو به رو

برگردوندم که همون موقع محکم خوردم به یکی. فوری وحشت زده سرم رو اوردم بالا که با ار ویر رو به رو شدم. با خشم

بازوم رو سمت خودش کشید و داد زد:

_فرار از دست من...برای بار دوم.

باگ ریه و التماس تلاش م یکردم خودم رو بکشم عقب.

_بزار برم لعنتی، تورو خدا بزار برم.

_توروب اید به زنجی ر بست ارام. شده ببندمت، شده دست و پاتو بشکنم نم یزارم یک قدمم از من دور ب شی.

بعد هم بی توجه به جیغ و گ ریه هام شروع کرد به کشیدنم. کل مس یر با مقاومت ه ای من و زورگویی ه ای او ویر طی شد. به

خونه که رسیدیم پرتم کرد رو تخت و با کلافگی نشست روی صندلی...

یک ماه بعد

یک ماه گذشت ، یک ماهی که فقط پر بود از گ ریه های من و داد ه ای او ویر بر ای مجبور کردنم به غذا خوردن و حرف زدن .

حواسش چهار چشمی به من، چی دلم میخواد چی میخوام. به طرز وحشتناکی بچه ای که هنوز به دنیا نیومده رو میپرسته.

با احساس درد ب دی از فکر دروادم و دستم روروی شکم برآمده ام گذاشتم. اخرا ی چهار ماهگی بودم و بع ضی اوقات این درد ه

ابرام طاقت فرسا میشدن. جزوزن های به حساب م یام که دوران حاملگی سختی رو دارن. با وارد شدن ارویر حتی بر نگشتم

نگاهش کنم فقط همون جور بی روح توی گرگ و میشی هوا در اثر ابری بودنش خیره موندم به اینه رو به روم.

چی ت وی اون آینه میبینی که از صبح تا شب زل زدی بهش ؟ بی توجه به دردم به

زور زمزمه کردم:



هیچی... انگار درخت باشی و وسط زمستون نخوابیده باشی، همین جور بیدار افتادن تک تک برگ هات رو ببینی

و دم نزی، زل بزنی به شاخه های خالی از برگت و بازم سکوت کنی.

دلخور خواست چی زی بگه که یهو حرفش رو خورد و با اخم بهم خیره شد. پشت دستش رو روی صورتم گذاشت.

رنگت پریده، عرق سرد هم کردی... آرام تو درد داری؟

با این حرفش قطره اشک سمجی از چشمم سر خورد و روی لبم چکید.

اخه چرا نمیگی که درد داری؟ من که علم غیب ندارم دورت بگردم، ب اید بهم بگی تا بفهمم درد داری. خیلی

زیاده؟ سرم رو به معنای نه تکون دادم.

نترس یه درد طبیعی، پاشو یکم دراز بکش بهتر میشی.

از زیر بازوم گرفتم تا بلندم که که با بغض اروم بازوم رو پس کشیدم.

ای خدا... چیه؟ چرا بغض میکنی قربونت بشم؟ خب حرف بزنی، چیکار کنم برات که تموم کنی این بغض و

سکوت لعنتی رو.

با همون بغض لب زد:

نمیدونم.

کلافه یک دستت وی موهاش کشید و روی پاهاش جلوم نشست. دست سرد و لرزونم رو گرفت توی دستش و

بوسید.

آرامم تو الان بای دق وی باشی، الان وقت جا زدن نیست... بین من باید برم یه ماموریت کوچیک...

با این حرفش بند دلم پاره شد.

ک... کجا؟

نترس چیزی نیست، برای این که کوروش شک نکنه ب ای د این ماموریت رو برم اما قول میدم تا شب برگردم.

شاید بهش بی مح لی میکردم، شاید باهاش حرف نمیزدم یا حتی نمیداشتم بهم دست بزنه ولی نبودش رو نمیتونستم تحمل کنم.

میخوام تا موقعی که برگردم مثل یه دختر خوب دیگه نه گریه کنی، نه بغض کنی، نه بی تاب کنی. غذات هم به موقع بخوری

و بخوابی، باشه؟

آروم سرم رو به معن ای باشه تکون دادم که طولانی پیشونی م رو بوسید. . ت وی بوسه اش مسکنی بود که باعث شد حتی دردم هم

اروم بگیره. بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و با لبخند سمت در اتاق رفت که تو آخرین لحظه از جام پ ریدم.

آروم.

یک مکث کرد و اروم برگشت سمتم.

جان اروم؟

مواظب خودت باش.

خاک چشم هاش درخشیدن و لبخند روی لب هاش نشست.

تو ام همین طور.

و بعد هم از اتاق رفت بیرون. از پنجره بهش خیره شدم، قبل از این که سوار ماشین بشه برگشت سمتم و دست تکون داد. با

رفتنش کلافه روی مبل توی پ ذیرایی دراز کشیدم. استرس بدی گرفته بودم، استرسی که بچه ام رو هم بهم ریخته

بود... بچه ام؟

اولین بارت وی این مدت احساس مادرانه ای وجودم رو گرفت. خدا یا من مادر شدم... یک مادر. اروم دستم رو روی شکمم گذاشتم

و بین همه فکر و خیال هام کم کم خوابم برد... با احساس چرخش کلید ت وی قفل چشم هام رو درجا باز کردم و اتومات

با ترس

نشستم روی مبل. هوا کاملا تاریک شده بود و فقط هالوژن ها فضا رو یکم روشن کرده بودن. برگشتم سمت در که با دیدن آرویر

یک نفس راحت کشیدم.

_آ... آرام ...

تا به خودم ب یام دستش از در ول شد و بی جون افتاد روی زمین. با جیغ اسمش رو صدا زدم و درجا د و یدم

سمتش و نشستم کنارش.

_آرویر؟... آرویر چت ش...

با دیدن دست خون یش که روی پهلوش بود شوکه حرفم نصفه موند.

_ی ا خدا... چی شده ارویر؟

_چا... چاقو خوردم.

_باید زنگ بزنیم امبولانس.

خواستم بلند بشم که نگهم داشت و باعث شد ناخداگاه بزنیم زیر گریه.

_تورو خدا مسخره بازی در نیار، ولم کن بزار به اورژانس زنگ بزنیم.

_ن... نمیخواه... زنگ بزنی به... آ... آروان، گوشیم... تو جیبمه.

فوری گوش یش رو دراوردم و شماره اروان رو گرفتم. حتی یادم نمیاد چی بهش توضیح دادم، فقط وقتی متوجه شدم
داره م یاد

گوشی رو قطع کردم و تن بی جون ارو ویر رو تو بغلم گرفتم. حوله تم یزی روی زخمش فشار دادم که داد خفه ای ت

وی گلو

کشید. در حالی که نفس نفس م یزد نگاهش رو به چهره ترسیده ام انداخت.

_ آرامم نترس... آرام باش.

باگ ریه صورت رنگ پرید هاش رو نوازش کردم.

_ حرف نزن ع زیزم به خودت فشار نیار.

با دست سرد و لرزونی دستم رو گرفت.

_ دو... دوست دارم... میدونی دیگه.

باگ ریه همون دستش رو بوسیدم.

_ منم دوست دارم عشقم. غلط کردم انقدر بهت بی محلی کردم، به خدا منم دوست دارم.

اصلا تو خوب شو، قول میدم یک لحظه ام ازت جدا

نشم.

آروم و بی جون خندید. خدا یا چیکار بکنم؟ اروان هر چقدر هم س ریع بیاد باز هم نمیتونم ه زود برسه. فوری از جام
بلند شدم و

جعبه کمک های اولیه رو از توی کمد جلوی در اوردم. با این روحیه ضعیف شده ام حتی مطمئن نیستم که بتونم
انجامش بدم.

خواستم دستش رو به همراه حوله از روی زخمش بردارم که نگه داشت.

_ نه... بزار اروان بیاد... تو حالت... ممکنه بد بشه.

مصمم تر دستش رو پس زدم. برای لحظه ای از دیدن زخم و اون حجم از خون سرم گیج رفت. چند تا نفس عمیق کشیدم و با

اسپری فضا رو ضد عفونی کردم و یک امپول بی حسی به ارو پر زدم. قبلا ها بخ یه زدن رو از دلارام یاد گرفته بودم و

امیدوار

بودم هنوز هم یاد م باشه. خوشبختانه همین طور هم شد و خیلی خوب تونستم بخیه اش رو بزدم ولی فشارش خیلی پایین بود.

_ آرو پر؟... صدام رو میشنوی؟

با بی حالی "هوم" ی گفت.

_ فکر میکنی سُرُم داشته باشی اینجا؟

سرس رو به معن ای تا ید تکون داد. جایی که توضیح داد رو پیدا کردم و با برداشتن سُرُم برگشتم پیشش.

_ آرو پر جان ب اید پاشی عزیزم.

_ ن... نمیتونم.

_ م یتونی قربونت بشم، یک کوچولو تلاش کن.

زیر بازوش رو گرفتم و با کمک من و ناله های ریزش از جاش بلند شد. حتی جون نداشت روی پاش و ایسته،

به سخ تی

خوابوندمش رو تخت و سُرُم رو به دستش وصل کردم. روی صندلی کنار تختش نشستم و روی دستش رو با بغض بو

سیدم و

گذاشتمش روی گونه ام. اگه چه یزیش میشد من چه یکار میکردم؟ با تکون خوردن پلک هاش هیجان زده بهش خیره

شدم که بالاخره

با یک ناله کوچ یک چشم هاش رو باز کرد و با بی حالی اسمم رو صدا زد.

— جونم ع زیزم؟ جون دلم؟ من اینجام.

با دیدنم لبخند بی جونی زد .

— بهت افتخار میکنم، تو یه مامان کوچولوی قهرمان و شجاعی.

اروم خندیدم که قطره اشک کوچولوی من از چشمم پایین ریخت و دستش رو روی شکم برامد هام گذاشتم.

— توأم یه پدر خیل ی خیلی مهربون و قوی و قدرتمند دی.

— تا وقتی که تو باشی منم قوی ام، آرامش و قدرت من توی.

خواستم چیزی بگم که صدای داد بچه ها که اسممون رو صدا میزدن توی فضای خونه پیچید. از اتاق اومدم بیرون که بچه ها

فوری هجوم آوردن سمتم. اروان درجا با آشفته دستش رو روی بازوم گذاشت.

— آرام آرویرکو؟

— تو اتاقه.

آروان و شروین د ویدن تو اتاق و دلارام و آرامش هم من رو بغل کردن. با دل تنگی به خودم فشوردمشون و عطرشون رو نفس

کشیدم. این مدت دلتنگی مثل تبر افتاده بود به جون درخت پیرتوی دلم.

— تو خوبی؟

— آره... آره.

یهو آرامش با تعجب از من جدا شد و نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت.

— تو چرا انقدر چاق ش... بیه آرام...

با خجالت موه ای نارنجیم رو زدم پشت گوشم.

زیرن ویس نگاه تو

_آره، من... من حامله ام.

دلارام شوکه لب زد:

_چند ماهته ؟

_نمیدونم، فکر کنم نزد یک چهار ماه.

دلارام شوکه نشست رو مبل ی ک نفره ت وی حال و آرامش هم با کلافگی یک دست به صورتش کشید. با صدای

شر وین سرمون

رو برگردوندیم سمتش.

_کی براش بخیه زده؟

_من.

خندید و برام دست زد.

_بابا دست م ریزاد تو که یه پا دکتری رو نکرده بودی.

آروم خندیدم و سرم رو انداختم پا ین.

_پاشوب یا ، داداشم کشت خودشو از بس گفت بگید آرام بیاد.

با خجالت لبخندی زدم و سمت اتاق رفتم که دخترا هم پشت سرم وارد شدن. آروم کنار آرو پر روی تخت نشستم که با

خستگی

سرش روت وی بغلم گذاشت. در حال نوازش موهاش بودم که شر وین نگاه شیطنت امیزی بهم انداخت.

_میگ م ماشالا آب و هوای اینجا ساخته ها، همچ ین آرام تپل شده.

آروان هم حرفش رو تایید کرد.

_اره راست میگی ها.

ارامش یک نگاه شاک‌ی بین شر وین و آروان انداخت.

برادران رستگار آگه یک نَمه اون گوگولی‌های مغزتونو کار بندا زین ماجرا رو متوجه میشین.

آروان اخم سوالی کرد.

کدوم ماجرا؟

دلارام با خنده زد رو پیشونیش.

اوو تازه می‌پرسه لی لی زن بود یا مرد.

انگار تازه شر وین ماجرا رو فهمید چون با شوک و هیجان دستش رو روی دهنش گذاشت.

وای وای نه دارید شوخی میکنید؟

آروان با چشم‌های گشاد شده دوباره نگاهم کرد و زمزمه کرد:

آرام تو... تو حامله ای؟

با خجالت سرم رو به معنای تاید تکون دادم که شر وین یک داد بلند کشید و شروع کرد بالا و پایین پریدن.

ای خدا... دارم عمو میشم، دارم عمو میشم.

یهو دوید سمت من که از ترس جیغ کشیدم و تا اومدم از زیر دستش فرار کنم بغلم کرد و شروع کرد به چرخوندنم.

قربون سه تاتون بشم که منو عمو کردین.

با خنده و جیغ زدم به شونه‌هاش.

شر وین بزارتم پایین.

گذاشتمم پایین و دوباره کشیدتم تو بغلش که تازه بوی عطر تلخش توی بینیم پیچید و باعث شد عق‌زنان بدوام

سمت دستش وپی...

_ آرامش _

همین که آرام حالش بد شد و رفت دستشوی شروین یک و ای گفت و با ذوق دستش رو روی دهنش گذاشت.

_ به خدا فهمید من عموشم عکس العمل نشون داد.

اروان با خنده یکدونه زد پس کله شروین.

_ صدبار گفتم اون عطر کوفتیت رو خالی نکن رو خودت.

_ بابا داریم عمو م یشیم.

اروان با خنده سری از تاسف به شروین تکون داد و اروی رو بغل کرد.

_ مبارکه دادش.

_ مرسی عزیزم.

شروین با هیجان دست هاش رو تو هوا تکون داد.

_ من داره گریه م م یگیره.

قیافه ام رو تو هم جمع کردم و برگشتم سمتش.

_ بچه ندیده.

خواست جوابم رو بده که آرام از دستشوی او مد بیرون.

_ آخ مردم... شروین خدا لعنتت نکنه یه بلوزی چیزی از اروی بگیر. بوی عطرت داره دل و رودمو تو هم میپ

یچونه.

_ ای به چشم.

رفت سمت کمد آرویر و یک تیشرت برداشت. داشت دکمه های بلوز مردونه اش رو باز میکرد که از گوشش گرفتم و کشیدمش از اتاق بیرون.

— اوی بی حیا، برو یه اتاق دیگه لباس عوض کن.

— وای اصلا از ذوق یادم رفت بقیه توی اتاقان.

از روی تاسف سری تکون دادم و برگشتم پیش بقیه. رو به دلارام گفتم:

— شب میمونیم؟

— اره.

— پس پاشید بخواب یم، خیلی دیر وقته.

آرام به بیرون اشاره کرد و گفت:

— دوتا اتاق هست، هر کدوم رو که دوست داشتی بردارید.

آروان با مهربونی دستش رو روی بازوی آرام گذاشت.

— مرسی خانومی. شماها راحت باشید، فعلا شب بخیر.

بعد از شب بخیر گفتن رفتم اتاقی که شروین بود. یه اتاق متوسط شیک با تختی دو نفره به رنگ گلبهی. لباس هایی که آرام

گذاشته بود روی تخت رو پوشیدم و دراز کشیدم کنار شروین. هنوز سه دقیقه از یک بند حرف زدنش نگذشته بود که به خواب عمیقی فرو رفتم...

— کی داره میاد؟ آرویر

برگشت ستمم.

— دو تا از دوست های ما. پلیس ان، میخوایم راجب مدارک و ماموریت حرف بزنیم.

_آها.

با صدای زنگ در از جامون بلند ش دیم که یک دختر و پسر وارد خونه شدن و اروان هر دو رو بغل کرد.

_رایکا جان واقعا به خاطر اتفاقی که واسه روشا افتاد متاسفم ولی انقدر درگ یر بودم که نتونستم بعد این همه مدت

بهبتون زنگ

(بزنم) داستان زندگی ی راتین و ر ایکا رو بعد از منتشر شدن روزهای تاریکی لندن میتونید بخونید.

رایکا ا با لبخند زد به بازوی اروان.

_عیبی نداره، ما که این حرف ها رو ندا ریم.

شر وین هم با لبخند دستش رو کوتاه روی شونه رایکا گذاشت.

_خیلی خوش حالی م که برگشتی سر کارت.

رایکا چشمک بامزه ای زد و لبخندش رو پررنگ تر کرد. بعد از سلام و علیک با بقیه رسیدن به من. با لبخند دستم

روت وی دستش گذاشتم.

_سلام عزیزم من رایکا هستم و ایشون هم همسرم راتین.

_خوشبختم من هم ارامشم.

بعد از اشنایی همه نشستن کنار هم، من هم رفتم اشپزخونه چایی بیارم. هم ین که فنجون ها رو از ت وی کابینت

دراوردم صدای

شلیک سر تا سر خونه رو گرفت. جوری تنم لرزی د که فنجون ت وی دستم افتاد و درجا شکست. با جیغ زانو

زدم روی زمین و

سرم رو گرفتم. بعد از مکث کوتاه ترسیده و چهار دست و پا به سمت پ ذیرایی رفتم .

سرم رو با ترس دور و ور چرخوندم که

یهو متوجه مرد سیاه پوشی شدم که اسلحه اش رو سمت شروین گرفته بود و شروین هم حواسش به ج ای دیگه ای بود. درست

توی چند ثانیه شد، انگار پا هام دیگه مال خودم نبودن. د و یدم سمت شروی ن و درست زمانی که هلش دادم و افتاد ر

وی مبل پشت

سرش صد ای شلیک جدیدی ب بین چندین صدای شلیک دیگه بلند شد. با شوک زل زده بودیم بهم اما کم کم پاهام از درد شل شدن و

همین که خواستم بیفتم شروین گرفتتم و با وحشت اسمم رو صدا کرد. در حالی که نفس نفس میزدم اسمش رو

زمزمه کردم که با بغض لب زد:

چیزی نیست دردونم، چیزی نیست، میرسونمت ب بیمارستان. الان م بریم.

با داد اسم راتین رو صدا زد. نمی دیدمش ولی صدای وایی که گفت رو شنیدم.

راتین باید برسونمش بیمارستان... با ید بریم بیمارستان.

باشه باشه من تا ماشین پوششتون م یدم.

شروین کشیدتم تو بغلش که ناله ای از درد وحشتناک توی تنم کردم. بین قدم های بلند شروین کم کم حالت تهوو و ضعف از درد

اومد سراغم. سرفه ای کردم و بین نفس نفس زدن هام، تنم شروع کرد به سبک شدن تا در نهایت بین صدا کردن های شروین،

سیاهی عمیق اطرافم رو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

شروین کجا همینجوری سرتو انداختی پائین داری می ری؟

بابا بی اوه دختر هم انقدر پر حرف.

بی ادب.

با قیافه بُق کرده کنارش راه افتادم. هم یں جور م یرفتم که آروم خندی د و بهم تنه زد، با اخم برگشتم سمتش.

چته ؟

نارتم خریدارم.

با این که خند هام گرفته بود اما با زور لب هام رو جمع کردم.

بین خنده ات اومد... بخند ببینم، یالا.

انقدر بامزه صحبت میکرد که اخر هم نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده. اون هم خندید و کشیدتم تو بغلش.

اصلا این پ یرهن سفید بهت نمیاد.

یه نگاه به تیپ مشکیش انداختم.

به توام اصلا س یاه نمیاد.

خب پس باعث نشو که س یا ه بپوشم.

من چیکار به تو دارم ؟

داری دیگه.

خواستم باز جوابش رو بدم که با رسیدنمون به یک پرتگاه خیلی سر سبز و پراز گل و قاصدک خشکم زد و برگشتم

سمت شروین.

اینجا کجاست ؟

آوردتم وسط بهشت...

خیلی قشنگه اینج ا.

یهو با هیجان برگشت سمتم.

_ بیا بپ ریم.

_ دیوونه شدی شروین؟

_ بدو انتخاب کن... میمونی یا با من میپری؟

_ خطرناکه.

_ پس من م برم.

تا خواست بره دستش رو گرفتم.

_ باشه... باشه میپ ری م.

با هیجان "یک، دو، سه" گفت و با داد دویدیم سمت پرتگاه و پ رسیدیم. همراه جیغ زدن تو هوا دست و پا میزدیم و درست لحظه

ای که داشتیم میر سیدیم به زمین با جیغ چشم هام رو باز کردم. دکتر دستگا هی رو از روی قفسه سینم برداشت و شروع کرد تند

تند یک چیزهایی گفتن. با گیجی و من گی زل زده بودم بهش که دوباره پلک هام رو هم افتاد...

شروین با اخم ناشی از ناراحتی دستم رو توی دستش گرفت.

_ تو این سه روز که بیهوش بودی دیوونه شدم.

با لبخند دستم رو روی صورتش گذاشتم که ته ریش مشک یش دلبرانه روش خودنمایی میکرد.

_ الان خوبم عزیزم.

دلارام اومد سمتمون و با حرص بازوی شروین رو کشید.

_ شروین دو دقیقه فاصله بگ یر بزار دکتر معاینه اش کنه.

_ باشه بابا باشه.

آروم خندی د و بعد از بوسیدن دستم ازم فاصله گرفت که دکتر با اخم ه ای در هم و پرونده به دست وارد اتاق شد. آرام با نگرانی گفت:

مشکلی پیش اومده؟

دکتر هم با فکری مشغول زمزمه کرد:

امیدوارم که مشک لی پیش نیومده باشه.

همین حرف کافی بود تا لبخند از روی لبم پاک بشه و استرس بشینه ت وی دلم. بی حرف خودکار تو دستش رو کف پام کشید ولی

هیچی حس نکردم. شوکه و با چشم های گشاد شده لب زدم:

حسش...حسش نمیکنم.

خودکار رو تا بالا تر هم کشید ولی باز هم هیچی. وحشت مثل یه مار افعی سر تا سر وجودم رو گرفته بود. درجا زدم زیرگ ریه و رو بهش داد زدم:

یه چیزی بگید...چرا هیچی حس نمیکنم؟ آروان اومد

سمتم.

آرامش جان اروم باش.

نمیخوام اروم باشم، فقط بگید چه ب لای سرم اومده.

خانوم بزرگمهر گلوله نزد یک ستون فقراتون برخورد کرده بوده و باعث شده که کمی به ستون فقراتون اس یب بزنه.

ما گلوله رو دراوردیم اما بهبودتون ن یا ز به زمان داره.

نه...نه .

باگ ریه صورتم رو گرفتم، دست گرمی روی شون هام نشست و بعد هم صدای پر بغض شر وین که اسمم رو صدا میزد. دستش رو باگ ریه پس زدم و جیغ کشیدم:

فقط تنهام بزارید، برید بیرون... برید.

سکوتی برقرار شد و با صدای بسته شدن در صدای گریه هام هم بلند و بلند تر شدن..

niceroman.ir

aroshas

با ویلچر از بیمارستان خارج شدیم، دلم میخواست این ویلچر لعنتی رو تو سر خودم خورد کنم.

بچه ها چرا نیومدن؟

آرویر که آرام رو به خاطر بچه ممنوع الخروج کرده خودش هم مونده پیشش. آروان و دلارام هم موندن تو ترافیک دیگه من گفتم نیان.

آها.

با رسیدنمون به ماشین بغلم کرد و گذاشتم روی صندلی جلو.

خب بریم که خونه این چند روز بدجور دلتنگت بوده.

اصلا حال و حوصله هیچی رو نداشتم، حتی شر وین. با کلافگی چشم هام رو بستم و سرم رو به شیشه بخار گرفته تکیه دادم.

اصلا نگران نباشی ها، دکتر گفت موردایی مثل تو داشته که بعضی هاشون خیلی خیلی زود خوب شدن.

برای من هر یک روزش مثل یه عمره.

میدونم عزیزم، میدونم اما این و بدون که من تا آخرش باهاتم.

_نباش.

_یعنی چی؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و داد زدم:

_نباش، تا آخرش نباش. نمیزارم زندگیت و بایه آدم فلج که حتی تا توالت تو بای د بیریش هدر بدی...بیرتم خونه
آروانینا.

_چرت نگو آرامش.

_بیرتم.

یهو همراه با داد ه ای بلندش شروع کرد کوبیدن روی فرمون .

_خفه شو...فقط خفه شو.

و من برای اولین بار از دیدن چهره عص بی شروین به خودم لرزیدم. حقا که این سه تا برادر تو عصبانی ت درست مثل
یک ازدها

میشدن. با حرص روم رو ازش برگردوندم و نگاهم رو دوباره به بیرون دوختم تا بالاخره رسیدیم خونه. شروین دوباره
گذاشتم

رو صندلی چرخدار و اینبار بردتم تو خونه.

_مگه نگفتم بیرتم خونه آروان؟

_منم نگفتم میبرمت...هر وقت خوب شدی هر جا که میخوای برو اما تا وقتی که خوب نشدی یه اینچم نم یزارم دور
بشی ازم.

با بغض و خستگی لب زدم:

_چرا این کاراروم یکنی؟

با بغض نشست جلو پام و دست هام رو ت وی دست هاش گرفت.

_ چون عاشقتم، چون جونم به جونت بست هاس. من عاشق جسم و هیکت نشدم که الان به خاطر وضع یتت ولت کنم...

دستش رو روی قلبم گذاشت و ادامه داد:

_ من عاشق اینی که اینجاست شدم، عاشق سرتقیات شدم...اگه بخوای بری حرفی نیست، من بلد نیستم

مثل آر ویر زور بگم ولی وقت ی خوب ش دی برو، نه الان، نه اینجوری.

_ خوب میشم؟

_ شک نکن.

بعد از چند ثانیه خنده شیطونی کرد و گفت:

_ حالا یه ایکس باکس بزنیم حالت عوض بشه؟ من هم آرام خن دیدم.

_ بزنیم.

مثل همیشه دوتای ی نشستیم پ ای ایکس باکس و ساعت ها با کلی خنده بازی کردیم... _ یک هفته بعد _

یک هفته گذشت و من کلافه تر از دیروز. انگار جدی جدی قرار نیست هیچ وقت خوب بشم. بیچاره شروی ن ت وی این یک هفته پا

به پام کمک کرده ولی تا کی میتونم از اون کمک بخوام؟ با کلافگی به سمت دستشویی رفتم. دست هام رو گذاشتم روی ویلچرم

اما همی ن که اومدم بشینم رو توالت فرنگی ویلچر از زیر دستم در رفت و محکم خوردم زمین. صدای جیغ گوش خراشم سرتا

سر فضا رو گرفت. انقدر احساس ضع یف بودن میکردم که درجا زدم زی رگ ریه. هنوز چند ثانیه ام نگذشته بود که صدای شر وین

که با داد اسمم رو صدا میزد بلند شد. با دیدنم برای یک لحظه مکث کرد اما درجا دوید سمتم.

جانم ع زیزم؟ چرا گریه میکنی؟ جای ت درد گرفته؟ آسیب دیدی؟

خسته ام شر وین، دیگه نمیکشم... نمیتونم.

شر وین فوری کشیدتم تو بغلش و روی موهام رو بوسید.

یکی میدونم، خوشگلم، میدونم، به خدا میدونم خسته ش دی ام ایکم دیگه تلاش کن.

نمیخوام... نمیخواه م.

از جاش بلند شد و من هم گذاشت روی اون ویلچر لعنتی و از دستش وی بردتم بیرون.

نمیخوام ندا ریم خوشگل خانم.

چرا این کارو میک نی؟

چه کاری؟

داری ترجم میکنی.

با این که هنوز چند ثانیه از بند اومدن گریه ام نگذشته بود دوباره بغض کردم.

تنهام بزار، برو... برو به زندگیت ادامه بده بزار منم به درد خودم بمیرم.

آرامش چرا نمیفه می اینا ترجم نیست؟ من عاشقتم.

داد زدم:

نستی، اینا همه از سر دلسوزیه، چون من فلجم دلت م یسوزه، تو..

قبل از این که حرفم رو ادامه بدم یک داد بلند کشید و همه وسایل میز رو پرت کرد پا این که حرف تو دهنم ماسید.

_ بسه، هی میگه، هی میگه ترجم، بسه دیگه. چرا نمیبینی دوست دارم؟ چرا نمیفهمی عاشقتم؟ آخه احمق من اگه

عاشقت نبودم که این حلقه کوفتی رو نمیگرفت م تا ازت خواستگاری کنم.

ناباور با چشم های ی گرد شده زمزمه کردم "چ ی؟". اخم کرد و با ناراحتی نشست روی مبل. متعجب رفتم

سمتش و به جعبه مکعبی قرم زی که تو دستش بود چشم دوختم.

_ میخواستم قبل از این اتفاقات ازت خواستگاری کنم که ای ن ماجراها پیش اومد. از اولش هم فکر احمقانه ای

بود، تو منو نمیخوای. این ماجراها هم همش بهونه اس...

از جاش بلند شد و ادامه داد:

_ نمیخوام بیشتر از این اذیت کنم، حاضر شو... میرمت خونه آروان.

به سمت اتاقش راه افتاد که با بغض صدایش زدم اما حتی برنگشت نگاهم کنه و بی توجه بهم از پله ها رفت بالا. قلبم

داشت

با چاق وی تیز. عشق سینهام رو میشکافت. خدا یا ب اید پاشم... نمیتونم بزارم با این ذهنیت راجبم بمونه. با حرص تلاش

کردم روی

پاهام فشار بیارم تا بلند بشم ولی نشد. دوباره امتحان کردم ولی باز هم نشد. اول اسمش رو زیر لب زمزمه کردم،

دوباره یکم بلند

تر و در نه ایت همراه با داد بلندم فشار بیشتری به پاهام آوردم که بالاخره به سختی تونستم وا یستم. شروین از

شنیدن دادم با هل

اومد سر پله ها که با دیدن من که ایستاده بودم متعجب خیره موند بهم.

_ آرامش...

در حالی که روی پاهای ضعیف و لرزونم ایستاده بودم با بغض لب زدم:

_تنهام نزار.

اروم و بغض دار خندید و تا رسید بهم بغلم کرد.

_توروی پاهات ایستادی، تونستی راه بری.

من هم با ذوق خن دیدم و محکم تر بغلم کردم. عرق سرد کرده بودم و هنوز درد داشتم اما بعد از چند ثانیه آرام از

بغلمش اومدم بیرون و دست هام رو پشت گردنش گذاشتم.

_بعد از تموم این سختی ها، بعد از دیدن تمام این بداخلاقی های من و دعوا هام، هنوزم دلت میخواد اون حلقه

رو تو دستم

ببینی؟

عمیق پیشونیم رو بوسید و دوباره شب نگاهش رو تو وی چشم هام تابوند.

_بیشتر از هر موقعی. توچی؟ حاضری تا آخر عمر این حلقه رو تو دستت نگه داری؟

_بیشتر از هر موقعی.

با لبخند حلقه رو از جیبش در آورد دستم کرد و بعد دستم رو بوسید.

_دوست دارم.

_من م دوست دارم عزیزم.

با تمام عشق بهم زل زده بودی م که با بلند شدن صدای موبایلش به خودمون اومدیم.

شرین رفت سمت پذیرایی و با لبخند گوشی

رو جواب داد اما با رفته رفته کمرنگ شدن لبخندش لبخند من هم از روی لب هام پاک شد. با استرس برگشت سمت من

و

نگاهش رو دوخت بهم. این نگاه برای من فقط یک معنی داشت، اون هم اینکه هر یک اتفاقی برای آرام یا دلارام افتاده. درجا از

ترس و شوک جعبه حلقه از تو دستم ول شد و اشک خودش رو توی چشم های ترسیده هام جا کرد. انگار شا

دی بخش غریب و کمیابی از زندگی ما شده بود...

niceroman.ir

aroosha.s

_ کمی قبل _

_ آروان _

با صدای بلن دی دلارام رو صدا کردم و مثل همیشه حتی بعد این همه مدت با شنیدن صدای "جانم" گفتنش ریتم ضربان قلبم تغییر کرد. لبخند به لب برگشتم سمتش و گفتم:

_ راتین و رایک ا دارن میان.

_ چرا؟ چیزی شده؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

_ تموم شد.

_ یعنی چی؟

_ بقیه مدارک هم پ پیدا کردیم.

با شوک و ذوق دستش رو روی دهنش گذاشت و جیغ زنان پ رید بغلم که محکم به خودم فشوردمش و عطرش رو توی نفس هام

پر کردم. خواستم چ یزی بگم که با شکسته شدن شیشه های خونه و وارد شدن افرا دی به داخل بنده دلم پاره شد.
درجا با هل از

دلارام جدا شدم و قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم بازوم در اثرت یر بیهوشی سوخت و انقدر قوی بود که

خیلی زود

بدنم رو شل کرد. درحالی که دستم رو روی بازوم میفشورد م داد زدم:

_دلارام... فرار کن.

با جیغ اسمم رو صدا م یزد و گریه میکرد. از سرگیجه دو زانو افتادم روی زمین، در همون هین هم تلاش می کردم با دست های

شل شده ام دلارام رو هلش بدم که بره ولی یهو یکی از پشت چسبیدتم و از اون ور هم دلارام رو گرفتن. بی جون دست و پا

میزدم تا خودم رو از کسی که گرفته بودتم ازاد کنم. جیغ و گریه های دلارام که ازم کمک میخواست داشت همه وجودم

رواتی ش میزد. با بی حالی و صدای گرفته داد زدم:

_ ولس کن بی شرف بزار بره... بزار بره کثافت.

شروع کرد به کشیدن دلارام و دور کردنش از من که نفسم رفت. کسی که از پشت گرفته بودتم ناغافل به شکم پرتم کرد

روی

زمین که ناله ضعیفی کردم. درجا اومدم به کمک دست هام بلند بشم که باز افتادم.

_ آروان...

با بغض دستم رو سمت دلارام که ترسیده جیغ میکشید و گریه میکرد دراز کردم.

_ دلارام...

و با شل شدن بدنم توی تاریکی فرو رفتم... آروم آروم چشم هام رو باز کردم. با یاد آوری دلارام انگار آدرنالین بهم

تزریق کرده

باشن، به سرعت از جام بلند شدم. در حالی که زی رلب "وای" میگفتم و دستم رو با کلافگی ت وی موهام گذاشته بودم دور خودم

میچرخیدم، گیج بودم، از اتفاقات ی که افتاده، از این که نمیدونم دختری که عاشقشم الان کجاست. با دیدن یادداشت

بزرگی که روی

اینه بود دو یدم سمتش. روش نوشته بود "مدارک رو بیار تا زنت رو بهت بدم." خشمگیم مشتم رو کوبیدم روی میز. با ید برم

دنبالش، ب اید برم. درجا سویچ و مدارک رو برداشتم و سوار ماشین شدم. با آخرین سرعت تو جاده م یروندم. تا گوشیم زنگ

خورد و شماره کوروش رو دیدم، داد زنان جواب دادم .

_ کثافت عوضی تو مشکت با منه، بر ای چی دلارامو گرف تی ؟

_ به به پسر جاسوس من، این همه عصبانیت برای چیه؟ من و عروسم داریم با هم گپ میزنیم.

_ خفه شو عوضی نه من پسر توام نه اون عروس تو. یه مو از سر دلارام کم بک نی زنده زنده اتو اتو اتیشی که خودت به

راه انداختی میسوزونم.

_ مدارکو بده، زنتو ب گیر.

_ م یارم... میارمشون فقط باهاس کاری نداشته باش.

با صدای جیغ دلارام که از اون ور م یوم د نفسم حبس شد.

_ آروان نیا، مدارک رو ن...

هل زده اسمش رو صدا زدم که بوق ممتددی گوشی رو گرفت. گوشی رو پرت کردم و آشفته با سرعت بیشتری به

مس یر عمارت

کوروش ادامه دادم. راتین و بقیه بارها و بارها به گوشیم زنگ زدن ولی من بی توجه به همه چی فقط میروندم. خدا یا ازم

نگیرش، ازم نگ یرش، دیوونه میشم خدا یا. با رسیدنم درجا از ماشین پ یاده شدم و مسیر باغ تا خونه رو یک نفس دو یدم. با دیدن

دلارامی که دست هاش رو به صندلی بسته بودن آشفته و داغون سر جام موندم.

_ آروان...

_ جان آروان؟ خوبی قربونت بشم؟ اذیتت که نکردن؟

_ ن...

ورود کوروش مانع ادامه حرفش شد.

_ ببخشید مزاحم لاو ترکوندنتون میشم ولی اقا اروان قرار بود یه امانتی رو به من بده.

_ اول دست و پاشو باز کن.

به یکی از ادم هاش اشاره زد که دلارام رو باز کردن ولی تا خواست ب یاد سمتم همون مرده نگهش داشت. با حرص

کیف مدارک رو پرت کردم سمت کوروش.

_ اینم مدارک، حالا بزار ب ریم.

_ آآهیچکس از این در بیرون نمیره.

ناباور گفتم:

_ یعنی چی؟ تو قول داده بودی.

_ اوپس، رو دست خور دی پسر...

انگار آتیشم زده باشن، داد بلندی کشیدم اما همین که اومدم جست بزنم سمتش سه تا گنده بک گرفتم.

_ ح یوون تو که مدارکو گرفتی، دیگه چی از جونمون میخوای؟

_من از خیانت متنفرم اروان. قانونو که میدونی، جواب خیانت مرگه، اول مرگ عزیزات بعد هم مرگ خودت.

با رفتنش سمت دلارام دیگه واقعا از ته وجودم عربده می‌زدم اما اون عوضی بی توجه بهم اسلحه‌هاش رو روی

پیشونیم دلارام

گذاشت که لحظه ای چشم هام سیا هی رفتن. ضامن رو کشید که دلارام با بغض و حرص نگاهش رو توی چشم

ه ای کوروش دوخت.

_خونوادم همین طوری با دست ه ای خودت کشتی نه؟ فقط چون باهم ازدواج کرده بودن کثافت؟ کوروش قهقهه

ای زد.

_اشتباه نکن عزیز...

قبل از این که حرفش رو ادامه بده صدای چندین شل یک توی عمارت پیچید و برای لحظ های تنم لرزید. سه

تا ادمی که من رو

چسبیده بودن پرت شدن رو زمین که شوکه برگشتم عقب و با همه بچه ها به اضافه راتین و رایکا رو به رو شدم.

نفسی کشیدم و

چشم هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم. راتین در حالی که اسلحه اش رو سمت کوروش نشونه گرفته بود داد زد:

_اسلحه اتو بنداز کوروش، اینجا تحت محاصره پل یسه.

کوروش با حرص دلارام رو بین دست هاش گرفت و اسلحه رو هم نشونه گرفت سمت ما که با ترس از جام بلند شدم.

_ میکشمش پس بهتره شما ها اسلحه آتونو بیا رید پان آرویر گفت:

_خودت رو از این بدبخت تر نکن.

و رایکا ادامه داد:

_دلارامو بفرست این ور.

کوروش خنده ه یس تیریکی کرد و در حالی که نگاهش رو تند تند بین ما م یچرخوند داد زد:

_ کور خون دین، من دیگه اخر خطم ول ی بدون قربانی نم یرم.

اسلحه اش رو گذاشت رو سر دلارام و که وحشت زده با داد دو یدم سمتشون. همین که اومد ماشه رو بکشه ورود یهویی

صدای جیغش که میگفت "صبر کن" از حرکت باز داشتش...
niceroman.ir

_ آرام _

کوروش و بقیه از دیدنم تعجب کردن. آرام از بچه ها جلو تر رفتم و با صدایی که میله زدی د زمزمه کردم:

_ کوروش بزار دلارام بره، به جاش منوب گیر.

ارو یر درجا با عصبانیت رو بهم داد زد:

_ آرام برگرد عقب.

بی توجه بهش یک قدم جلو تر رفتم که کوروش مسخ شده زمزمه کرد:

_ اگه ولش کنم م یمونی ؟ با بغض

لب زدم:

_ میمونم، به خدا م یمونم.

_ آرام دیوونه ام نکن بیا این ور بهت میگم.

با بغض نگاهم رو به آروی ر که از عصبانیت قرمز شده بود دوختم و باز برگشتم سمت کوروش.

_ولش کن.

در هینی که با بغض و هیجان خیره شده بود بهم دست هاش رو از دور دلارام باز کرد.

دلارام درجا دوید و خودش رو تو بغل

اروان انداخت. کوروش دستش رو به سمتم دراز کرد اما هنوز دستم بهش نرسیده بود که صدای شل یک هردومون رو سر جامون خیره به هم خشک کرد.

_کوروش...

_آرام...

و درجا افتاد روی زمین که وحشت زده دویدم سمتش. در حالی که نفس نفس میزد تلاش میکرد حرف بزنه. با دیدن پسرها که

اسلحه به دست اومدن بالا سرش بغض کرده و عصبی برگشتم سمتشون و جلوی کوروش نشستم. شروین لب زد:

_ برو اونور آرام.

_نمیرم... چی میخواید دیگه ازش؟ ها؟ از این تن بی جون چی میخواید؟ آرویر با عصبانیت نگاهش

رو دوخت بهم.

_ اون باید بمیره به بدترین شکل ممکن.

_هیچکس حقش نیست تنها بمیره، حتی اون، حتی با این که میدونم خانوادمو کشت ه... _ آرام...

حرف اروان رو قطع کردم و داد زدم:

_برید... ب رید.

با دادم اروم اروم عقب رفتن و ار ویر رو هم به زور دور کردن. بی توجه به داد های ار ویر برگشتم سمت کوروش. خدا یا میدونم

باید ازش متنفر باشم ولی هیچکس اون روی مهربونی که من ازش دیدم رو ندیده، هیچکس اولین دوست زندگ

یش این ادم نبوده.

_آز...آرام؟

_جانم.

_برام...داس...تان بگو.

با بغض اشک هام رو پاک کردم و خیره بهش یک نفس ع میق کشیدم.

_یکی بود، یکی نبود. شهرزاد در هزار و یکمون شب رو ایت خود، گفت ای ملک جوان بخت، اکنون که احوال تو دگرگونی

یافت و به درک رنج آدمی نائل شد دی آسوده باش که سبک بار شدی و پیراسته، و نوبه قرار و آرامش تو است و موئد خواب

ابدی، خواب ه ای طلایی که ش اید همان رویا ه ای از دست رفته بیداری تو باشد.

خیره بهم، بغض دار و بی جون لب زد:

_دو...دوست دارم.

با افتادن سرش روی پام و شل شدن دستش که ت وی دستم بود شوکه اروم صدشادم زدم ولی جوابی نداد. بغضم که ترکیب باگ ری ه

سرم رو گرفتم رو به بالا. و این پ ایان تراژدی من و کوروش بود، پایان خاطرات و پایان انتقامی که برایش نفس میکشی

دیم. درجا

آرامش و دلارام زیر بازو هام رو گرفتن و به سختی بلندم کردن. آروان نگاه ی بهم انداخت و زمزمه کرد:

_میخوایم اینجا رو بسوزونیم.

سرم رو به معنای باشه تکون دادم . ی ک فندک و یکی از گالون ها رو برداشتم و تنهایی سمت گلخونه رفتم. از دیدن رافاعل با

همون بغض خن دیدم. نشست روی دستم که اروم سرش رو نوازش کردم و در همون هین اومدم بیرون.

_خداافظ رافاعل.

و فرستادمش بالا که پرواز کرد و دور و دور تر شد. گلخونه رو آغشته به بنزین کردم و فندک زیپ وی توی دستم رو روشن کردم.

_خداافظ کوروش..

و فندک رو پرت کردم که طی چند ثانیه تمام گلخونه غرق در آتیش شد. با بغض به گلدونی که با هم درست کرده بودیم خیره

موندم. اشک سم جی که رو گون هام بود رو پس زدم و از اونجا اومدم ب بیرون و با بچه ها سوار ماشین شدم. ماشین که حرکت کرد

اروم برگشتم و از شیشه عقب خیره به عمارت غرق در آتیش شدم. بین اون همه فشار ولی احساس سبکی میکردم. دست ارویر

و تو دستم گرفتم که نگاه مهربونی بهم انداخت و روی دستم رو بوسید. تموم شد، بالاخره همه چی تموم شد...

_ پنج ماه بعد _

دلارام

با لبخند به خودم و اروان ت وی اینه خیره شدم. لباس عروسم به زیبایی ت وی تنم نشسته بود و من عاشق آستین چسب تو ریش بودم

که زیبای لباس رو چندین برابر کرده بود. البته همیشه دامن سبک و بلندش رو در نظر نگرفت.

_ مثل فرشته ها ش دی.

خندیدم و دستم رو دور گردنش انداختم.

_ توام همین طور.

مردونه خندید و بازوش رو سمتم گرفت.

_ بریم عروس خانوم ؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با عشق لب زدم:

_ بریم آقا داماد.

دست تو دست از خونه اوم دیم بیرون و از همون راه مخصوصی که حالا روش با گل تزیین شده بود به قسمت وسطی صخره

رفتیم. بقیه با دیدنمون شروع کردن به دست زدن. مهمون زیادی نداشتیم، ب بیشتر دوست ه ای اروان بودن.

آرام با اون شکم

نزدیک نه ماهگی ش با ذوق بالا و پای ن میپ رید و ارویر هم هی با اخم بهش تذکر میداد.

بیچاره ارویر، هنوز آرام رو بزرگ

نکرده با ید یک دختر دیگه رو هم بزرگ کنه. با فکر به زودتر به دنیا اومدن آروین ا ته دلم ضعف رفت. محکم بچه ها

رو بغل کردم که رایکا با خنده زد رو بازوم.

_توام که رفتی قاطی مرغا.

با خنده سری تکون دادم که گون هام رو بوسید.

_خیلی خوش حالم که امروز برای عروسی شما دوتا اینجام.

لبخندی بهش زد و تشکری کردم. بعد از گپ و گفتگو با بق یه مهمون ها همراه اروان نشستیم روی صندلی و من هم فوری

دفترچه خاطراتم رو که دیگه برگه های اخرش بود رو دراوردم. اروان با خنده پ یه شونیم رو بوسید.

_اینجام ولش نمیک نی ؟

_نه دلم میخواد لحظه به لحظه امروزو بنویسم.

از صبح تا هم این لحظه که روی صندلی نشسته بودیم رو با عشق و حوصله نوشتم و درنهای ت دفتر رو بستم.

_پاشیم برقصیم ؟

_عشقم برم اول شنلمو بیارم، یکم سردمه.

_باشین من م یارم خب.

_نه عزیزم خودم میرم.

خم شدم سمتش و با عشق بوسیدم ش. مسی رو بالا رفتم و خواستم وارد خونه بشم که متوجه یک پاکت نزد یک های لبه

پرتگاه شدم. متعجب رفتم سمتش و بازش کردم ولی با دیدن چیزه ای که داخلش بود نفسم حبس شد. پر از

مدارک

بود...مدارکی که فقط یک چیز رو داد میزد، اون هم این که قاتل خونوادم...

_خانومم؟ اونجا چیکار میکنی ؟

با شوک سرم رو اوردم بالا و نگاه اشک یم رو دوختم بهش که اون هم شوکه فقط تونست لب بزنه:

_چی شده؟

همین جمله کافی بود تا بغض خفه کننده توی گلویم بشکنه و ناباور جیغ بزنم:

_چطور تونستی؟ چطور تونستی این همه مدت بهم دروغ بگی؟ تو...تو عوضی مگه نمیدونستی من هر یه نفسی

که کشیدم

برای انتقام گرفتن از قاتل خونوادم بوده؟ چطور تونستی هچی نگی و بزاری من فکر کنم کوروش خودش اونا رو کشته؟

مکشی کرد و بعد از چند ثانیه با رنگی پریده اشارهای بهم کرد.

_دلارام بیا...بیا این ور از لبه پرتگاه. به خدا همه چیزو توضیح میدم.

_چیو توضیح میدی؟...خونواده من هیچ وقت به خاطر ازدواجشون نمردن، اونارو به خاطر مدارکی که داشتن به

دستور

کوروش کشتی...تو کثافت هم به اندازه کوروش مقصری.

_مجبور بودم...به خدا میخواستم بگم ولی ترسیدم. زمانی که فهمیدم تو کی هستی دیگه خیلی وقت بود عاشقت

شده بودم. همون

روزی که بعد از پیدا شدن لپ تاپ اوم دیم دوباره کلبه و بر دیمتون، اون روز بود که فهمیدم شم اها دخترای

اونا ید...به خدا ترسیدم بگم دلارام، ترسیدم بری.

با تمام خشم و غمی که توی وجودم بود فقط تونستم از ته دل بگم "خیلی پستی آروان...خیلی پستی." بغض

کرده دستش رو سمتم دراز کرد و زمزمه کرد:

_بیا اینجا دلارام، به خدا دارم سخته میکنم.

با صدای راتین نگاهم چرخید سمتش. رایکا و آرویر هم شوکه به ما خیره بودن.

_ آروان؟ دلارام؟... چخبره؟

آروان بلند بلند مثل یک بچه ترسید ه که عروسکش رو ازش گرفتن زد زیر گ ریه.

_ راتین شما ها بهش بگید بیاد این ور، به خودش قسم توضیح م یدم همه چیزو.

باگ ریه و حرص از این حرفش جیغ زد:

_ د ا خه چیوم یخو ای توضیح بدی آروان؟ شما ها قاتل خونوادمید، چیه اینو میخو ای توضیح ب دی؟

آرویر با شنیدن حرفم چشم هاش رو روی هم فشورد و قدمی به عقب رفت. پس اون هم فهمیده بود، م یدونست، میدونست و

خواهر من رو خودخواهانه به خودش متصل نگه داشته بود. با دیدن گ ریه ه ای آروان، بین گریه ه ای خودم خنده ه یستریکی

کردم و نگاهم رو به آسمون ابری بالا سرم دوختم.

_ خدا یا من عاشق قاتل خونوادمم... انقدر دوستش دارم که حتی با دیدن گری هاش هم دارم زجرم یکشم ولی من قول دادم، به خودم

قول دادم. من دوازده سال زندگی یمو ادامه دادم تا انتقام خانوادمو بگ یرم، به خودم قول دادم هر جوری که شده اون قاتلو پیدا کنم و

آتیشی که به جون ما انداختو به جون خودش بندازم. ..

نگاه لبریز از اشکم رو اینبار دوختم به آروان و دست ه ای شل شده ام رو لحظه ای سمتش گرفتم.

_ ولی من چجوری تو رو بکشم؟ چجوری عشقمو بکشم؟

_ دلارام تورو خدا بی اینور، غلط کردم...

دوباره بلند تر و دردناک تر از قبل زدم زیر گریه و کوبیدم روی قلبی که مثل مواد مذاپ داشت میسوزوند.

_اینجا رو بد شکس تی آروانِ رستگار... بدجور.

با همون گ ریه اسلحه ای که ت وی جعبه بود رو برداشتم و ت وی دستم فشوردم. همون اسلحه ای که باهاش مادر و پدرم رو کشت،

درست همونه... مک ٹی کردم، مکٹی که شاید کوتاه بود ولی تصمیم بلند مدتی رو با خودش به همراه داشت. سرم رو اوردم بالا و با بغض لبخند کم رنگی بهش زدم.

_میدونی چیه آروان؟ ش اید اونقدر عاشقت باشم که نتونم بکشمتم و انتقام بگ یرم ولی... با کشتن خودم که م یتونم ازت انتقام بگیرم، نه؟..

دان ای کل

قبل از آن که آروان حرف ه ای دلارام را تجزیه تحلیل کند، دلارام دس تها یش را همچو فرشت های آماده پرواز از هم باز کرد و

خودش را به پشت در میان آسمان و زمین رها کرد.

آروان با داد بلن دی که ناشی از درد اعماق وجودش بود بی ترس سمت پرتگاه دو ید ولی قبل از آن که او هم خودش را پرت کند راتین از پشت نگاهش داشت.

دلارام برای اخ رین بار نگاهش را به آروان دوخت و شناور در هوا به سر خودش شل یک کرد و چش مه های ش را برای همیشه بست.

آروان بیتابانه با داد دس تها یش را بر زمین میکوبید و لا به لای خاکهای شناور شده در هوا تلاش م یکرد راتین را پس بزند.

آرویر هم با شوک سرش را چسبیده بود ولی با یاد اوری آرام از جای ش پرید. بیچاره آرام... با شوک همان آخر پله ها خشکش

زده بود و هنوز در کی از آنچه که بر سرشان آمده نداشت.

آرویر محکم تن بی حال دخترک را در اغوش کشید که عاجزانه از او میپرسید:

_ آرویر... آرویر خواهرم کو؟

_ ه بیش، آروم... آروم باش.

_ آرویر...

و جیغ ه ایش دل اسمان را هم به لرزه درآورد .

_ آرویر خواهرم کو؟

با همان جیغ و گ ری ه ها همراه آرویر دو زانو بر زم ین افتاد ...

زیرن ویس

حسنا

-آرام-

زیرن ویس

فلش بک به متن اول داستان

شده از خودت پرس سی چی شد که من به اینجا رسیدم؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟... تو این مدت بارها از خودم پرس یدم

چرا ای ن اتفاق ها افتاد؟ چرا من؟ چرا ما؟ همه چی بر میگردد به اون روز. روزی که اگر نبود هیچی اینجوری که الان

هست

نمیشد، روزی که اگر نبود همه چی قشنگ تر بود، روزی که اگر نبود... خواهرم الان زنده بود... (ادامه دارد... پایان

فصل یک)

برای دیدن عکس و توضیحات شخصیت ها به پیج زیر مراجعه کنید:

aroosha.seif.roman@

زیرن ویس نگاه ت و

زیرن ویس
خسته تو

زیرن ویس